هو المستعان

سیاست نامه

ابو علی حسن ابن علی نظام الملک وزیر ملکشاہ سلجوقی رحمۃ اللہ

باہتمام احقر العباد محمد حسن غفرلہ

در انوار المطابع لکھنؤ مطبوع گردید

سیاست نامۂ نظام الملک وزیر ملک شاہ سلجوقی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ

سپاس خدای را عزّ و جلّ که آفریدگار زمین و آسمان است و شناسندهٔ آشکار و نهان است و آمرزندهٔ گناهان است و درود بر رسول او محمد که بهترین پیغامبران است و گزیدهٔ خدای جهان است و آورندهٔ فرقان است و شفیع امتان است و بر یاران و عترت او اجمعین۔

سبب نهادن کتاب

چنین گوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن این کتاب آن بود که سلطان سعید ابوالفتح ملک شاه بن محمد یمین امیرالمؤمنین انار الله برهانه در سال چهارصد و هشتاد و چهار چند کس را از بزرگان و پیران و دانایان فرمود که هر یک در معنی مملکت باندیشند

دیباچه

کنید و بنگرید تا چیست که آن در عهد ما نه نیکست و بر درگاه و دیوان
و بارگاه و مجلس ما شرط آن بجای آرند و بر ما چه پوشیده شده است
و کدام شغل است که پیش از ما پادشاهان شرائط آن بجا می آوردند و ما نمیکنیم
و نیز هر چه از آئین و رسم ملوک گذشته بوده است آن تعلق به دولت
و ملک سلجوقیان دارد همه بنویسید و بر رای ما عرضه کنید تا تامل کنیم و
بفرمائیم تا پس از این کارهای دینی و دنیاوی بر قاعده خویش رود
و هر شغلی بجای آورده باشد و آنچه نه نیک است از آن باز دارند
چون خدای عزوجل جهان را بما ارزانی داشت و نعمت بر ما تمام گردانید
و دشمنان ما را مقهور کرد نباید که هیچ چیز در مملکت ما بعد از این ناقص باشد
و شغلها نه بر واجب رود و چیزی بر ما پوشیده ماند و این اشارت
بنظام الملک و شرف الملک و تاج الملک و مجد الملک و مانند
این طائفه کرده بود پس هر کس را آنچه فراز آمد در این معنی بنوشتند
و بر رای عالی عرض کردند و از آن هیچکس پسندیده نیفتاد الا از آن نظام الملک
گفت این فصلها چنان نوشته است که دل من خواست بر این مزیدی
نیست من این کتاب را امام خویش کردم و بر این خواهم رفت
و این کتاب از جهت خدمت خزینه نبشته است و پیش آورد
انشاء الله پسندیده آید و هیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را از داشتن
و مطالعت این دفتر چاره نیست خاصه در این روزگار که هر چند بیشتر خوانند
در کارهای دینی و دنیاوی بیدارتر شود و راه تدبیر صواب

دیباچه

بر ایشان کشاده تر شود و ترتیب و قاعده درگاه و بارگاه و دیوان
مجلس و میدان و احوال و معاملات مهتران لشکر و رعیت بر ایشان
روشن تر و هیچ چیز در مملکت از قلیل و کثیر دور و نزدیک پوشیده
نماند انشاء الله تعالی و این کتاب بر پنجاه فصل نهاده است بر این ترتیب

دیباچه

دیباچه

فصل اول

فصل چهل و هفتم اندر خروج باطنیان خرمدینان با حسینیه اصفهان و آذربایجان
فصل چهل و هشتم اندر خزانه داشتن و نگاه داشتن قاعده بر ترتیب.
فصل چهل و نهم اندر جواب دادن و گزاردن شغل متظلمان و انصاف دادن
فصل پنجاهم اندر نگاه داشتن حساب و مال و نسق آن.

نسخت نظام الملک چهل و یک فصل بر بدیهه گفته بود مختصر بعد از آن تأمل کرد و بسبب رنجی که بر دل او می بود از جهت مخالفان دولت یازده فصل دیگر در افزود و در هر فصل هر چه لایق آن فصل بود بنوشت و بوقت حرکت مرا داد و چون او را در راه بغداد آن واقعه افتاد من این کتاب را آشکارا نیارستم کردن تا اکنون که عدل و اسلام ببقای خداوند عالم قوت یافت ایزد تعالی این دولت را تا قیامت مستدام داراد بمنه و کرمه

فصل اول اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح

خداوند عالم غیاث الدین والدنیا قدس سره

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را از میان خلق برگزیند و او را بهنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو بازبندد و در فساد و آشوب و فتنه بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار می گذرانند

فصل اول

وایمن می باشند و بقاے دولت او می خواهند و اگر از بندگان عصیانی
و استخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهاے حق تعالے
پدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتے رساند و پاداش کردار ایشان بچشاند
خداے عزوجل ما را بحقیقت روزگار مرساناد و از چنین مدبرے دور
داراد هر آینه از شومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان
دررسد پادشاهی نیک از میان ایشان برود و شمشیرهاے
مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر که را دست قوی تر هر چه
خواهد می کند تا آن گناهکاران اندر آن آفتها و خون ریزش هلاک
شوند و مثال این چنان است که آتش در نیستان افتد هر چه خشک باشد
پاک بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار تر نیز سوخته شود
پس از بندگان یکے را بتوفیق ایزد سعادتے و دولتے حاصل شود
و او را حق تعالے بر اندازه او اقبالے ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که
او بدان عقل و علم زیردستان خود را هر یکے را بر اندازه خویش بدارد
و هر یکے را بر قدر او مرتبتے و محلے نهد و خدمتگاران و کسان
ایشان را از میان مردمان برگزیند و هر یکے را از ایشان مرتبتے
و پایگاهے دهد و در کفایت مهمات دینی و دنیاوی بر ایشان
اعتماد کند و رعایا آنکه راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول
باشند از رنجها آسوده میدارد تا در سایه عدل او براحت روزگار
می گذرانند و باز اگر از کسی از خدمتگاران و گماشتگان ناشایستگی

فصل اول

و ورا از دستی پدید آید اگر بتادیبی و پندی و ملامتی ادب گیرد و از
خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بدارد و اگر بیداری
نیابد هیچ ابقا نکند و او را بکسی دیگر که شایسته بود بدل کند و از رعایا
کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدر ایمنی و راحت ندانند
و بدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند و پای از حد خویش بیرون
نهند باندازهٔ گناه با ایشان عتاب و خطاب رود و ایشان را بمقدار
جرم ایشان پرسند و از سر آن درگذرند دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد
و از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن
بر گذرهای عظیم و آبادان کردن دیهها و مزارع و بر آوردن حصارها
و بنا افکندن شهرهای نو و بناهای رفیع و نشستگاههای بدیع
بجای آرد و بر شاهراهها رباط فرماید از کردن آن نام همیشه او را
بماند و ثواب آن بدان جهان او را حاصل بود و دعوات بخیر او را
پیوسته شود و چون تقدیر حق تعالی خواست که این روزگار تاریخ
روزگارهای گذشته دیگر گردد و طراز کردارهای ملوک پیشین شود
و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که پیش از آن دیگران را نه بشنیده
نداشته است خداوند عالم سلطان اعظم را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی
و پیشروی که در خاندان ایشان بود پدر بر پدر همچنین تا افراسیاب
بزرگ پدید آورد و او را بکرامتها و بزرگیها که ملوک جهان از آن خالی
بودند آراسته گردانید پس آنچه بدان حاجت باشد ملک را اندر باید

فصل اوّل

خوب وخوی نیکو وعدل ومردانگی ودلیری وسواری ودانش
وبکار داشتن انواع سلاح وراه بردن هنرها وشفقت ومرحمت بر خلق
ووفا کردن نذرها ووعدها ودین درست واعتقاد نیکو ودوست داشتن
وطاعت حق تعالی بجای آوردن فضائل از نماز شب وزیادت
روزه وحرمت داشتن اهل علم وگرامی کردن زاهدان وصلحا و
وصدقات متواتر دادن وبا درویشان نیکوئی وبا زیردستان
وخدمتکاران بخلق خوش زیستن وستمکاران را از رعیت باز داشتن
او را بارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی بر اندازهٔ شایستگی واعتقاد
نیکو دولت وملک وجهان جمله او را مسخر گردانید وهیبت وسیاست
او را بهمه اقلیم رسانید تا جهانیان خراج گذار باشند وتقربی که بدو کنند
از شمشیر او ایمن باشند واگر بروزگار بعضی از خلفا اندر ملک بسطی ووسعتی
بوده است هیچ وقت از دل مشغولی وخروج خوارج خالی نبوده است
اکنون بحمد الله درین روزگار مبارک در همه جهان کسی نیست
که بدل خلاف اندیشد یا سر از چنبر طاعت او بیرون برد ایزد تعالی
این دولت را تا قیامت پیوسته داراد وچشم بد وعین الکمال
از این مملکت دور داراد تا خلایق اندر عدل وسیاست این
خداوند عالم روزگار میگذرانند وبدعای خیر مشغول میباشند
وچون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازه دانش و

فصل دوم

شناختن رسوم نیکو و قیاس دولت بود و دانش از همچو شمعی باشد
که بسیار روشنائی از او افروخته آید و مردمان بدان روشنائی راه یابند
و از تاریکی بیرون آیند و او را هیچ مستبشری و راهنمائی حاجت نباشد
لیکن خداوند اندیشهای که با قد بندگان از آن بازمانند و اندازه
حال عقل و دانش آن ندانند و چون این بنده را فرمود
که بعضی از سیر نیکو که آنچه پادشاهان را از آن چاره نیست بنویس
و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته‌اند و اکنون شرط آن بجای
نمی آرند چه پسندیده و چه ناپسندیده آنچه بنده را فراز آمد از شنیده
و دانسته و خوانده یاد کرده شود بر حکم فرمان اعلی این چند فصل بر سبیل
اختصار نوشته شد آنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده آمد
بعبارتی روشن بتوفیق الله عز و جل۔

فصل دوم اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی
مر پادشاهان را

پادشاهان [illegible]
[illegible] پادشاهان
[illegible] کرده

فصل دوم

آن مملکت پائدار بود و هر روز زیادت باشد و آن ملک اندر دولت روزگار متمتع بود بدین جهان نیکونام و بدان جهان رستگاری یابد و حساب او سهلتر باشد که گفته اند الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم معنی آنست که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید۔

حکایت در این معنی۔ در اخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا نزد جدم ابراهیم علیه السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیک خطیره آوردند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت اینجای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت باید داد پس چون حال یوسف اینچنین باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود۔

خبر۔ در خبر چنین آمده است از پیغمبر علیه السلام که هر کرا روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی و فرمانی بوده باشد دستهای او بر گردن بسته بود اگر عادل بوده باشد عدل دست او گشاده گرداند و به بهشت رود و اگر ظالم بود همچنان دستش بسته بدوزخ افگنند۔

خبر۔ در خبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد بر خلق یا بر مقیمان سرای و بر زیردستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان را نگاه داشته باشد جواب آن بخواهند۔

فصل دوم

گویند عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما در بیرون رفتن
رش از این جهان وی را پرسید که ای پدر ترا کی بینم گفت بدان
بان گفت زود ترا میخواهم گفت شب اول یا شب دوم یا شب سوم
را در خواب بینی پس دوازده سال برآمد او را در خواب ندید پس
دوازده سال او را بخواب دید گفت یا پدر نگفته بودی که پس از شب
زا بینم گفت مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود
گماشتها تیمار آن نداشته بودند گوسفندی را در آن پل دست بشکست
ز شد و بشکست تا اکنون جواب آن میدادم و بحقیقت خداوند عالم
خلد الله ملکه بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلائق که در
زیر فرمان او اند از او خواهند پرسید و اگر کسی حالت کند نخواهند شنید
پس چون چنین ست باید که ملک این مهم هیچکس را باز نگذارد و واز
کار خویش و خلق غافل نباشد چنانکه تواند در سر و علانیه از احوال
ایشان میپرسد و دستهای دراز کوتاه میکند و ظالمان را باز
میدارد تا برکات بروزگار و دولت او میرسد بتوفیق الله وحده۔

فصل سوم اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل
و سیرت نیکو ورزیدن

فصل سوم

چاره نیست پادشاه را از آنکه در هفته دو روز بمظالم نشیند و داد از
بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بیواسطه
و چند قصه که مهمتر بود باید که عرض کنند و در هر یکے مثالے دهد که چون این خبر
در مملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته
دو روز پیش خویش میخواند و سخن ایشان می شنود همه ظالمان بشکوهند
و دست ظلم کوتاه کنند و کس نیارد ظلم و دست درازی کردن
از بیم عقوبت۔

حکایت چنین خواندم در کتب پیشینگان که بیشتر ملوک عجم
دکانے باز ساختندے و بر پشت اسپ بر آنجا بایستادندے تا متظلمان
را که بر آن صحرا گرد شده بودندے همه را بدیدندے و داد هر یک بدادندے
و سبب این چنان بود که چون پادشاه جاے نشیند که آن جایگاه را
درگاه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب غرضان و ستمگران آنکس را
باز دارند و نزد پادشاه نگذارند

حکایت شنیدم که یکے از ملوک بگوش گران بوده است
چنان اندیشید که کسانے که ترجمانے میکنند سخن متظلمان با وے راست
نگویند و او چون حال نداند فرمانے فرماید که موافق آن کار نباشد
فرمود که متظلمان باید که جامه سرخ پوشند و هیچکس دیگر نپوشد تا من
ایشان را شناسم و آن ملک بر پیلے نشستے و بصحرا بایستادے

فصل سوم

و هر که را با جامهٔ سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی پس بجاے خالی
نشستی و ایشان را یک یک بخواندی تا آواز بلند حال خویش
گفتندی و او انصاف ایشان بدادی و آن همه احتیاط از بهر جواب
آن جهان کرده اند تا چیزے بر ایشان پوشیده نگردد۔

حکایت امیر عادل از جملهٔ سامانیان بوده است و او را اسمعیل بن احمد
گفتندے سخت عادل بوده است و او را خصلتهاے نیکو بسیار بوده است
و با خداے عز و جل اعتقاد صافی داشته است و در درویش بخشاے بود
که از سیر او باز نموده اند و این اسمعیل آن امیرے بود که به بخارا نشستی
و خراسان و عراق و ماوراءالنهر پدران او را بود یعقوب لیث از
سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و داعیان مر او را بفریفتند
و در شریعت اسماعیلیان شد و بر خلیفهٔ بغداد دل بد کرد و آهنگ
بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانهٔ عباسیان را بردارد و خلیفه خبر یافت
که یعقوب آهنگ بغداد کرده است رسول فرستاد که تو به بغداد
هیچکارے نداری همان صواب تر که کوهستان و عراق و خراسان
نگاهداری و مصالحت ملکی تا دل مشغولی تولد نکند باز گرد فرمان نبرد
گفت مرا آرزو چنان است که لابد به درگاه تو آیم و شرط خدمت
بجاے آرم و عهد تازه کنم تا این نکنم باز نگردم هرچند خلیفه رسول
میفرستاد جواب همین میداد و لشکر برداشت و روے ببغداد نهاد

فصل سوم

خلیفه بگمان شد بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان می بینم
که یعقوب لیث سر از چنبر طاعت بیرون کرده بخیانت اینجا
می آید که ما او را نخوانده ایم و من پیغام کرده ایم که باز گردد نمی گردد و بهمه
حال خیانتی در دل دارد و پنداریم که در بیعت با طغیان شده است
و تا اینجا نرسد اظهار نکند ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر
آن کار چیست پس بنا بر آن نهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود
و لشکرگاه بزند و تمامت بزرگان بغداد جمله با او باشند چون
یعقوب برسد خلیفه را بصحرا بیند با لشکر اندیشه او بخطا افتد و عصیان
او امیرالمؤمنین را معلوم شود و مردم را که بلشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند
اگر سر عصیان دارد همه میران عراق و خراسان با او یار باشند و فرمان
دهند بدانچه در دل دارد چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سر گردانیم
بتدبیر پس اگر در مانیم یاری راه بر ما گشاده شود چون امیران در آن
دیوار گرفتار نگردیم و چاره بدهیم امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد
همچنان کردند و این خلیفه المعتمد علی الله بود چون یعقوب لیث در رسید
برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و دو لشکر در هم آمیختند و یعقوب لیث
عصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را بپردازد و هر جا که میخواهد
همی رود خلیفه دو ماه زمان خواست او را آنش ننهاد چون شب اندر آمد
بسرای سپاه او ... فرستاد ... عصیان آشکارا کرد و با خدا

فصل سوم

لعنهم الله یکی شد و بدان آمده است تا خاندان ما را اندازد و مخالفان ما
بجای ما نشاند و شما هم بدین همداستانی میکنید یا نه گروهی گفتند
ما نان پاره از او یافته ایم و این نعمت از خدمت او داریم هرچه او کرد
ما کردیم و بیشتر گفتند ما از این حال خبر نداریم و چنان پنداریم که او هرگز
با امیرالمؤمنین خلاف نکند پس اگر مخالفت ظاهر کرد ما رضا ندهیم و روز
ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آییم و ترا نصرت دهیم
و این گروه امرای خراسان بودند چون خلیفه سران لشکر یعقوب بدین
گونه دید خرم گشت و دلگیر و دل قوی پس یعقوب پیغام فرستاد
که اکنون کفران نعمت پدید کردی میان من و تو شمشیر است و هیچ
باک نیست اگر مرا لشکر اندک است و از آن تو بسیار است و بفرمود
تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق کین بدمیدند و هر دو
صف کشیدند چون یعقوب لیث بر آن گونه دید گفت بکام خویش
رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر برنشستند و با تعبیه صحرا
شدند برابر لشکر خلیفه صف برکشیدند و از آنجانب خلیفه بیامد و در
قلب بایستاد و از اینجانب یعقوب لیث پس خلیفه فرمود مردی
بلند آواز که در میان دو صف رود و بآواز بلند بگوید که ای معشر مسلمین
بدانید که یعقوب عاصی شد و بدان آمده است تا خاندان عباس
برکند و [illegible] و [illegible] بجای ایشان بنشاند و سنت براندازد

فصل سوم

و بدعت آشکارا کند هر آنکسی که خلیفه رسول خدای را خلاف کند
همچنان باشد که سر از طاعت خدای تعالی کشیده باشد و از دایرهٔ
مسلمانی بیرون شده باشد چنانکه خدای تعالی در محکم کتاب خویش
میفرماید اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم اکنون کیست
از شما که بهشت را بر دوزخ برگزیند حق را نصرت کنید و روی از
باطل بگردانید با ما باشید. برما چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند
امرای خراسان یکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند پادشاهیم
که او حکم و فرمان و طاعت و خدمت می آید اکنون که مخالفت و
عصیان پدید کرد ما با او ایم تا جان داریم از بهر تو شمشیر زنیم چون
خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تا بجمله حمله کردند و یعقوب لیث
به نخستین حمله شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینهٔ او
بجمله غارت کردند و لشکر از خواسته او توانگر شدند و او چون بخوزستان رسید بهر جایی
کس فرستاد و لشکر آورد و گماشتگان انجا را در گرفت و بیاورد و هم بفرمود تا خراج
عراق و خراسان بیاورند چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت
نامه قاصد فرستاد که ما را معلوم شد که مردی ساده دلی و بسخن مخالفان غره
شدی و عاقبت کار نگاه نکردی دیدی که ایزد تعالی صنع خویش
بتو بنمود و ترا آنهم پیش لشکر تو شکسته و هزیمت سوی بود که بر تو رفت اکنون
دانم که بیدار گشته و بر این پشیمانی امارت عراق و خراسان هیچکس از تو

فصل سوم

شاید منزلیت و تراحق نعمت بسیار است نزدیک ما این یک
خطاست ترا در کار آن خدمتها پسندیده کردیم و کردهٔ او را ناکرده پنداشتیم
و باید که او از سر این حدیث در گذرد چون ما از سر این حشمت در گذشتیم
و هر چه زود تر بعراق و خراسان رود و بمطالعت ولایت مشغول شود
چون یعقوب نامهٔ خلیفه بر خواند هیچگونه دلش نرم نشد و بر آن کار پشیمانی
نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبق چوبین نهاده پیش
آوردند آنگه بفرمود تا رسول خلیفه را در آوردند و بنشاندند پس روی
سوی رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویگر
زاده ام و از پدر رویگری آموخته ام و خوردن من نان جوین
و ماهی و تره و پیاز بوده است این پادشاهی و آلات و گنج خواسته
از سر عیاری و شیرمردی بدست آورده ام نه از پدر میراث داریم
و نه از تو یافته ام از پای ننشینم تا سر تو بمهدیه نفرستم و خاندان ترا
ویران نکنم تا انچه گفتم بکنم یا بسر آن نان جوین و ماهی و تره باز شوم
و اینک گنجها را در پیش گشادم و لشکرها را باز خواندم و بر اثر این پیغام
آیم و رسول خلیفه را گسیل کرد و هر چند که خلیفه نامه و قاصد فرستاد
تشریف فرستاد البته باز گشت و لشکر جمع میکرد و قصد بغداد کرد و او را
علت قولنج بود و قولنجش بگرفت و حالش بجای رسید که دانست از آن
درد نخواهد رست برادرش عمرو بن الیث را ولیعهد کرد و گنج نامها بوی
داد و بمرد و عمرو بن الیث باز گشت بکوهستان آمد و یک چندی

فصل سوم

آنجا بود پس بخراسان رفت و پادشاهی کرد و طاعت همی داشت و لشکر و
رعیت عمرو را دوست تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ
همت و با عطا و بیدار و با سیاست بود و مروت و همت او تا آنجا
بود که مطبخ او را چهار صد اشتر می کشیدند دیگر بر این قیاس باید
ولیکن خلیفه را استشعاری همی بود که نباید که او نیز طریق برادر بود
و فرو دارد و زیان پیش گیرد که برادرش بر دست گرفته بود که هر چند که عمرو
این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه همی کرد پیوسته
در سر کس همی فرستاد به بخارا نزد امیر اسمعیل بن احمد که خروج کن بر عمرو
بن لیث و لشکر بکش و ملک از دست او بیرون کن که تو احق تری به
امارت خراسان و عراق را که این ملک پدران تو بوده است و
ایشان تغلب دارند یکی که خداوند حق توئی و دیگر آنکه سیرتهای تو پسندیده
است و سه دیگر آنکه دعای من در قفای تو است بدین هر سه معنی
شک نکنم که ایزد تعالی ترا بر وی نصرت دهد بدان منگر که ترا عدت
لشکر اندک است بدان نگر که خدای تعالی همی گوید کم من فئة قلیلة غلبت
فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین پس سخنهای
خلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرو بن لیث مخالفت
کند لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون بر آن سو گذشت بسر
زیانه لشکر دو هزار سوار بر آمد چنانکه از هر دو یک سپر داشت

فصل سوم

و از بیست مرد یکی جوشن داشت و از هر پنجاه مرد یکی نیزه داشت
و مرد بود که از بی ستوری جوشن بر فتراک بسته بود و از آمویه برگذشت
و بشهر مرو آمد خبر بعمرو لیث بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون گذشت و
بمرو آمد و شحنهٔ مرو بگریخت و طلب مملکت میکند عمرو لیث بخندید
و بنیشاپور بود هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه برگستوان وار با سلاح
و عدتی تمام روی به بلخ نهاد و چون به بلخ رسیدند مصاف کردند
اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار
سوار او بهزیمت برفتند چنانکه یکی را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت
الا از میان همه عمرو بن لیث گرفتار شد و چون او را پیش اسمعیل آوردند
بفرمود تا او را بجوزبانان سپردند و این از عجایب دنیاست چون نماز
دیگر بگزاردند فراشی که از آن عمرو بن لیث بود در لشکرگاه میگشت چشمش
بر عمرو بن لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت و گفت امشب با من
باش که بس تنها مانده ام گفت تا من زنده ام از قوت چاره نیست
تدبیر چیزی خوردنی کن فراش یک من گوشت بدست آورد و تابهٔ آهنین
از لشکریان عاریت خواست و هر جانب بدوید و لختی سرگین خشک
بچید و کلوخی دو سه برهم نهاد تا قلیهٔ خشک بکند چون گوشت در تابه کرد دیگر
در طلب نمک شد و روز باخر آمده بود سگی بیامد سر در تابه کرد و استخوانی
برداشت و دهنش بسوخت سگ سر برآورد حلقهٔ تابه در گردنش افتاد

فصل سوم

واز سوزش آتش تنگ خاست تا بیرون رود عمرو بن لیث چون چنان دید
روی سوی لشکرگاهبانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم
که بامدادان مطبخ مرا چهارصد اشتر میکشیدند و شبانگاه سگی برداشت و ببرد
گفت اصبحت امیرا وامسیت اسیرا یعنی آنست که بامداد امیر بودم و شبانگاه
اسیرم واین حال از عجایبهای دنیاست از این هر دو حال عجب تر بود
معنی امیر اسمعیل و عمرو بن لیث آنست که چون عمرو گرفتار شد امیر اسمعیل روی
سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خدای
عزوجل داد و هیچکس را این نعمت بر من منت نیست جز خدای تعالی پس
گفت بدانید که این عمرو بن لیث مردی بزرگ همت و بسیار عطا بود
و با آلت و عدت و رای و تدبیر و بیدار بود در کارها و فراخ نان و نمک
و حق شناس مرا رای چنان است که جهد کنم او را هیچ گزندی نرسد
و باقی عمر بسلامت بگذراند عمرو لیث چون این بشنید گفت دانم که مرا
از این بند هرگز خلاص نبود ولیکن تو که اسمعیلی معتمدی را پیش من
فرست که سخنی دارم گفتنی چنانکه از من بشنود بتو رساند این کس بسامد
و گفت اسمعیل در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد و عمرو بن لیث پیغام
را گفت اسمعیل را بگو که مرا تو نشکستی بلکه دیانت و اعتقاد و سیرت
نیک تو و ناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت خدای
عزوجل از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را

فصل سوم

من موافقت اطاعت خدای عز و جل کردم و ترا چنین نعمتی بخواهم و تو ولایت
مال ملکی تو گرفته و استظهار بی نیازی و مرا و برادرم را خزینها و گنجها و دفینها
است بسیار بنشست آن یا من است و همه تو ارزانی داشتم تا ترا استظهار
بوده تو بی حال گردی و آلت و عدت سازی و خزینه آبادان کنی پس
گنج نامه را بگشاد و بدست آن معتمد فرستاد به پیش امیر اسمعیل چون معتمد بیامد
وانچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان
کرد و گفت این عمرو بن لیث از بس زیرکی که هست میخواهد که از دست زیرکان
بیرون جهد و زیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای جاویدان گرداند آن
گنج نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه
برو باز بر و او را بگوی که از بس حیله که در تو است میخواهی که از همه بیرون
جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مرد رویگر بود و شما را رویگری آموخت
و از اتفاق آسمانی ملک بتغلب گرفتید و شتو بکار شما برآمد و این گنجها ترا
از درم و دینار همه آنست که از مردان بظلم ستده اید و بسیار دیسمان کنده
پیران و پیرزنان است و از توشه غریبان و بیابان و مسافران است و از مال
ضعیفان و یتیمان است و جواب هر چه فردا پیش خدای عز و جل شما را
باید داد اکنون تو بخیلی میخواهی آن بظالم در گردن ما افگنی تا فردا قیامت
چون خصمان شما انگیزند که این همه مال که بنا حق ستده اید از ورثه شما گوید
هر چه از شما ستدیم با اسمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید

فصل چهارم

و من طاقت جواب خصمان و خشم و سوال خدای عز و جل ندارم از ترس
خدای عز و جل و دیانت که در او بود آن گنج نامه نپذیرفت و بدو باز فرستاد
و بدنیا غره نشد با میران این زمانه اگر از بهر دیناری حرام باک ندارند
که ده حرام را حلال گردانند و حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند

حکایت و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز
که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و بمیدان آمدی
و تا نماز پیشین بر پشت اسپ بودی گفتی باشد که متظلمی بدرگاه آید و حاجتی
دارد و او را نفقه و مسکنی نبود و چون بعذر برف و باران ما را نبیند
و تا بما رسیدن برو دشوار گردد چون داند که ما اینجا ایستاده ایم بیاید
و کار خویشتن بگزارد و بسلامت برود و امثال این بسیار است که گفته اند
همه احتیاط از بهر آن جهان کرده اند.

فصل چهارم اندر عمّال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و عملایان

عمّال را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خدای
عز و جل نیکو روند و جز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا و مجاملت طلب
کنند و تا ایشان را دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که
چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و در مکانه این ارتفاع

فصل چهارم

که خواهند رسیدن از ضرورت پیش مردم بفروشند و اندر آن مستاصل
و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درمانده گاو و تخم حاجتمند گردد او را وام
دهند و سبک بار دارند تا بر جای خویش بمانند و از خانهٔ خویش بغربت نیفتند
حکایت اندر تاریخ چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت
سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود فرمود عمال را
تا غلها که داشتندی میفروختند و بعضی در وجه صدقه می نهادند و از بیت المال
و خزاین درویشان را یاری همی کردند که در همه مملکت او اندر آن هفت
سال یک کس از گرسنگی نه مرده بود بدان سبب که با گماشتگان
عتاب و از احوال عامل پیوسته همی باید پرسیدن اگر همچنین میرود که یاد
کردیم عمل بروی نگاه دارند و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از
رعیت چیزی زیاده ستده باشند ازوی باز ستانند و برعیت باز دهند
و پس از آن اگر او را مالی باشد ازوی بستانند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند
فصل آخر و از احوال وزیران همی باید پرسیدن
تا شغلها بر وجه می رانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز
بسته باشد که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد مملکت آبادان
بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فارغ دل و چون
بد روش باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان گفت همیشه پادشاه
سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب باشد

حکایت چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود او را راست روش
خواندندی بهرام گور همه مملکت بدست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده
و سخن هیچکس در حق وی نشنیدی و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب
مشغول بودی وی یکی را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش
گفت او را که رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده اند
و اگر مالش نیابند ترسم که بناحق پیدا آید و پادشاه بشراب مشغول است
و از کار مردمان و رعیت غافل است تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی
پدید آید و اکنون بدانکه مالش مردم دو چیز باشد بدان را کم کردن و نیکان را
مال ستدن هر که را گویم بگیر تو همی گیر پس هر که او را خلیفه بگرفتی و باز داشتی
راست روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست
باز دار تا هر که را در همه مملکت مال بود یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکوی
یا ملکی و ضیعتی نیکو داشت همه بستد رعیت درویش گشتند و معروفان همه
آواره گشتند و در خزانه چیزی همی گرد نیامد و چون بر این حدیث روزگار
بر آمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد خواست که لشکر خویش را بخشش دهد
و آبادان کند پیش دشمن فرستد در خزانه شد پس چیزی ندید و از معروفان
و رئیسان شهر پرسید گفتند چندین سال است تا فلان و فلان آواره شده اند
و بفلان ولایت رفته اند گفت چرا گفتند ندانیم هیچکس سخن وزیر از بیم
وی نمی توانست گفت بهرام گور آن روز و آن شب اندران اندیشه
همی بود و هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست دیگر روز سپیده دم

فصل چهارم

از دل مشغولی تنها برنشست و روی به بیابان نهاد اندیشناک
و همی رفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر نداشت گرما و
تشنگی بر وی غلبه کرد بشربتی آب حاجتمند شد در آن صحرا نگاه کرد دودی
دید که همی آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان دود نهاد
چون نزدیک رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابیده و خیمه زده و سگی
بردار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد و بر وی
سلام کرد و مرد او را فرود آورد و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی
بهرام است گفت نخست ما را از احوال این سگ آگاه کن پیش از آنکه نان
خوریم تا احوال را بدانم گفت این سگ امین من بود بر گوسفندان
و از هنر او دانسته بودم که با ده گرگ برآویختی و گرگ از بیم او گرد گوسفندان
نیارستی گشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی
او گوسفندان بچرا بردی و بسلامت باز آوردی برین روزگاری
برآمد روزی گوسفندان را بشمردم چندین گوسفند کم آمد همچنین هر چند
روز نگاه کردمی از گوسفند کم بودی و هرگز اینجا دزد نمی آمد هیچگونه
نمی دانستم بیقین که گوسفندان از چه کمتر می شود حال رمهٔ من از
اندکی بجای رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت
گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از بقیتی که مانده بود از شومی آن
نیز بر کار صدقات شد و اکنون چه باشد آن عامل بحکم گراید سگ را

فصل چهارم

باگرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی‌خبر از کار او
قضا را روزی به دشت رفته بودم به طلب هیزم چون باز گشتم این بار سگ
برآمدم و رمه گوسفندان را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم رفته به سوی
رمه آورده می‌پوئید پس درین خاری بنشستم و پنهان نگاه می‌کردم
چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد و دنب بجنبانید گرگ نامیش
باز ایستاد و سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و بگوشه رفت و بخفت
و گرگ در میان رمه تاخت و یک گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد
و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار
از همراهی سگ بوده است من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی
پدید آمد بر دار کردم و بهرام گور را این حدیث عجب آمد چون باز گشت
همه راه درین حال تفکری کرد تا بر اندیشه وی بگذشت که رعیت ما
رمه اند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت با خلل و
آشفته می‌بینیم و از هر که می‌پرسیم با من راست نمی‌گویند و پوشیده
می‌دارند تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر بپرسم چون
با جای خویش باز آمد روزنامه‌ها باز داشتگان را بخواست سطرها
شناعتست روشن بدید و حال راست روشن بدانست که او با مردمان
نه نیک رفته است و بیدادی کرده است گفت این نه راست
روش است که دروغ و کژ است پس مثل زد که راست گفته اند

فصل چهارم

داناپان که هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هر که بنان خیانت کند
بجامه اندر ماند و من این وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان او را
بدین جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست نیارند گفتن چاره من
آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و او را
باز دارم و بفرمایم تا بندی گران بر پای وی نهند و آنگاه زندانیان
را پیش خود خواهم و از احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند
که ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را
کار نخواهیم فرمود هر که را از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و
حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکو رفته باشد
و مال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و با سر شغل بریم
و اگر این راه بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمائیم پس روز دیگر
چون ملک بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای
خود و اندر نشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت این
چه اضطراب است که در مملکت ما افکنده و لشکر ما بی برگ داری و رعیت
ما را بیحال کرده ترا فرمودیم که روزی مردمان بوقت خویش برسان
و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خرج حق مستان و
خزینه را بذخیره آباد دار اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگ
دارد و نه رعیت بر جای مانده است تو پنداری بدانکه من خود در الشراب

فصل چهارم

و بشکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافل نفرمودتا بیچاره
از جای برداشتند و در خانه بردند و زنجیر گران بر پاے وے نهادند
بر در سراے منادی کردند که ملک است روش را از وزارت
معزول کرد و بر وے خشم گرفت و نیز او را عمل نخواهد فرمود هر که را از وے
رنجے رسیده است و ظلمے دارد بے هیچ بیم و ترسے بدرگاه آیند و حال
خویش باز نمایند تا ملک داد شما بدهد و در وقت فرمودتا در زندان باز
کردند و زندانیان را پیش او بردند و ملک یک یک را همی پرسید که ترا بچه
جرم باز داشتند یکے گفت من برادرے داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار
داشت است روش او را بگرفت و همه مال از وے بستد و ویرا بشکنجه
بکشت گفتم که این برادرم را چرا کشتی گفت با مخالفان ملک مکاتبت
داشت و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند
دیگرے گفت من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث مانده بود
و است روش در قرب آن ضیعتے داشت روزے در باغ من آمد و او را
باغ بدل خوش آمد خریداری کرد و من نفروختم مرا بگرفت و در زندان کرد
و گفت دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت بر تو واجب
شده است این باغ را دوست باز دار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار
گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق ملک است روش است من
آن اقرار نکردم و امروز پنج سال است تا در زندان ماندم دیگرے

فصل چهارم

گفت من مردی بازرگانم و کار من آن است که تیر و ترکش بسیار گردم
و اندک مایه سرمایه دارم و طریقه کسب چنان است که تیر و ترکش به شهری دیگر برم و بفروشم
و باندکی سود قناعت کنم. گاه عقد مروارید نیز داشتم چون بدین شهر آمدم و بها کردم
خبر بوزیر یا ملک شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن عقد مروارید از من خریداری
کرد و گفت که بها بعد از آن بفرستیم. چند روز بسلام او رفتم و هیچ نگفت
در آن باره نشد که مرا بهای عقد مروارید بدهد و نه عقد باز داد. گفتم
تا مانده در سر راه بودم روزی که بیرون می‌شد گفتم اگر آن عقد شایسته
بها باید بدهند. اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راهم و چه جواب
من باز داد چون به وثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق
من آمدند و گفتند به خبر که تو را وزیر خواند شاد شدم گفتم بهای مروارید
خواهد داد برخاستم با آن جوانان برفتم جوانان مرا ببردند تا به در زندان
زندانبان را گفتند که فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی
و بندی گران بر پایش نهی و اکنون سالی تمام است که در این بند و زندانم
و هرگز کسی از من نپرسید فلان را چشم داشتم که من به جوانان و مرا
رها کنند و در این زندان گرفتارم مرا با این درد بازرگانان کرده
و به دست ایشان گرفتار شدم و من با زندانیان چنین
افتاده بودم و هر چه مرا از مال و تجمل بود همه در آن جا بماند
در این جا افتادم و هیچ کس از حال من خبر ندارد و جز این گفت

فصل چهارم

که تو گنج یافته و بمطالبه و شکنجه گرفت و بزندان باز داشت و من هر ملکی
و ضیاعی که داشتم در مکافات از ضرورت به نیم بها بفروختم و بدو دادم و هم اکنون
چهار سال است که تا در زندان و بند گرفتارم و هر یک درم تا دادن
نیستم دیگری گفت من پسر فلان زعیمم وزیر ملک پدرم را مصادره
کرد و در زیر چوب بکشت و مرا در زندان کرد هفت سال است
که در زندان همی کشم دیگری گفت که مردی لشکریم و چندین سال است
که پدر ملک را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده ام و چندین سال است
که ملک را خدمت میکنم اندک در دیوان نان پاره دارم پار چیزی
نرسیده و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم عیال دارم و پار مواجب
من نرسیده امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم و بعضی در وجه
نفقات صرف کنم گفت ملک را هیچ همی در پیش نیست که به لشکر
حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نباشید شاید اگر
نانت می باید بکار گل شو گفتم که مرا چندین سال حق خدمت باشد در این دولت
کار گل نباید کرد اما ترا که خدای پادشاهی باید آموخت که من در شمشیر زدن
جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمیگذرم و تو بیگاه این نان از ما
دریغ میداری و فرمان پادشاه نمی بری و این قدر نمیدانی که پادشاه را
چاکر من و چاکر تو هر دو یکیست این شغل فرموده است مرا این
فرق میان من و تو آنست که من فرمان برده ام و تو نه اگر پادشاه را چون

فصل چهارم

من اگر نباید چون تو هم نیز نباید اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان
کم کرده است بنمای والا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است با میرسان
گفت برو که شما را و پادشاه را من نگاه دارم اگر من هستم و پرستی تا مغزهای
شما کرگسان خورده‌اند پس دو روز برآمد مرا مجلس فرستاد و اکنون چهار ماه
است تا در زندان مانده‌ام زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند کم از بیست
مرد خونی و دزد و مجرم برآمد دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را طمع مال
بظلم بازداشته بود و در زندان کرده چون خبر منادی که پادشاه فرمود
مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که
آن را حد و اندازه نبود چون بهرام گور احوال خلق و مصادرها و بیدادها
و ستم وزیر آن جمله بشنید با خویشتن گفت فساد این مرد بیش از آن
می‌بینم در مملکت که بتوان گفت آن دلیری که او با خدا و خلق خدا تعالی
و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد در کار این
ژرف‌تر نگاه باید کرد بفرمود تا بسرای راست روشن روند و خریطها
کاغذ او بیاورند و همه در خانه‌ها را مهر بر نهند معتمدان برفتند و هم ایدون
کردند و خریطها بیاوردند و فرودهای نگرستند در آن میان خریطه
یافتند پر از ملاطفها که پادشاهی بر راست روشن فرستاده بود
که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و بخط راست روشن
ملاطفه یافتند که بوی نوشته که این چه آهستگی که می‌کنید که دانایان گفته‌اند

فصل چهارم

غفلت دولت را بر و من در هواخواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بجا آورده ام
چند کس که سران لشکر اند سرگردانیده ام و در بیعت آورده ام و بیشتر
لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام و هر چه در همه روزگار بدست آورده ام
بیکبارگی فرستاده و رعیت را بی توش و مضیعت حال و آواره کرده ام
و هر چه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز هیچ ملکی را نیست و تلخ و مکر
مجلس مجمع ساخته که مثل آن کسی ندیده است و تن از این مرد بجان
ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل هر چه زود تر شتابید پیش از آنکه مرد
از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام گور این نبشته ها را دید گفت نه
خصم را بر من بیرون آورده است و بعد او می آید و مرا ادبار گوهری و
مخالفی این هیچ شک نماند بفرمود تا هر چه او را بود بخزانه آوردند و بندگان
و چهارپایان او را بدست آوردند و هر چه از مردمان برشوت و ظلم ستده بود
بفرمود تا املاک و ضیاع او همی فروختند و بمردمان همی دادند و سرای
خان و مان او را با زمین پست کردند و آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری
بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند نخست راست روش را
بردار کردند همچنانکه مرد مر سگ را بردار کرده بود پس موافقان او را
کسانیکه در بیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود
تا منادی همی کردند که این جزای آن کس است که با ملک بد اندیشد
و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را بر راستی گزیند و بر خلق ستم کند

فصل چهارم

و بر خدای و خدایگان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان
از ملک بهرام بترسیدند هر کرا راست روش شغل فرموده بود و همه را معزول
کرد و بیران و همه متصرفان را بدل کرد و چون خبر بدان پادشاه رسید
که قصد مملکت بهرام گور کرده بود و هم از آنجا باز گشت و از آن کرده پشیمان
شد و بسیار مال و ظرایف بخدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود و
گفت هرگز عصیان ملک نیندیشم ولیکن وزیر مرا بر آن راه داشت
از بس که می نبشت و کس میفرستاد و طمع افکنده گواهی میدهم او گناهکار است
و تباه می جست ملک بهرام عذر او بپذیرفت و از سر آن در گذشت مردی
نیکو اعتقاد و نیک روش خدای ترس را وزیری داد و کار لشکر و رعایا همه
نظام گرفت شغلها روان گشت و جهان روی به آبادانی نهاد و خلق را
از جور و بیداد برهانید و ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دار کرده بود
بوقت آنکه وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست گشت تیری از ترکش
بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمک تو خورده ام و بجای
وز اینها که ترا رسیده است معلوم گشت ترا حقی بر من واجب شد
بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورم و همه بندگان حاجبان
درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید که برخیزی و با این
تیر بدرگاه ملک بهرام آئی هر که ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا
حقی گزارم که بعضی زیانها و ترا تلافی باشد و باز گشت پس چند روز

فصل چهارم

زن آن مرد را گفت که برخیز و بشهر رو و آن تیر با خود ببر که آن سوار
با آن زینت بی‌گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد اگر چه اندک
نیکوئی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان
کس بر هبا نباشد مرد برخاست و بشهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز
بدرگاه ملک بهرام شد و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که
چون مردی چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او ببینید او را زود پیش
من آرید چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاد
مرد کجائی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم اینجا بنشین تا ترا
پیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست
و بار داد حاجبان دست این مرد را گرفتند و بارگاه بردند چشم مرد بر ملک
بهرام افتاد و بشناخت گفت آوه آن سوار ملک بهرام بوده است و من
خدمت او چنانکه واجب بود نکرده ام و گستاخ وار با او سخن گفته ام نباید
که مگر از آنش بدل آمده است چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک
را نماز برد و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار
شدن من در احوال مملکت این مرد بود و قصه سگ با بزرگان بگفت
و من این مرد را بفال گرفتم پس فرمود تا آن مرد را خلعت پوشانیدند
و هفت صد گوسفند از ماده چنانکه او بپسندید از میش گله بدو بخشید
و فرمود تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند و سکنه
کردار ایشان شکست به سبب آن بود که وزیر دل در سر تر با اسکندر یکی کرد

فصل پنجم

چون دراز گشته شد گفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد
همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از
روش و سیرت ایشان برمی باید رسید چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدید
آید هیچ ابقا نباید کردن او را معزول باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش دهد
تا دیگران عبرت گیرند و هیچکس از بیم و سیاست بر پادشاهان بنیارد اندیشید
و هر که را شغلی بزرگ فرماید باید که در سر یکی را بر او مشرف کند چنانکه او
نداند تا پیوسته کردار و احوال او می نماید ارسطاطالیس ملک اسکندر را
چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون
بیازردی نیز او را شغل مفرمای که او سر با دشمنان تو یکی کند و بهلاک
تو کوشد بوزیر ملک چنین گوید که ملک را شاید که گناهکار چهار گروه مردم
را گذارد یکی آنکه آهنگ مملکت کند دوم آنکه آهنگ حرم وی کند
سه دیگر آنکه زبان را نگاه ندارد و چهارم آنکه بزبان با ملک باشد
و بدل با مخالفان ملک و در سر تدبیر ایشان کند کردار مرد ترا از سر او
آگاهی دهد و چون ملک بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند
بتوفیق الله تعالی۔

فصل پنجم اندر مقطعان و پرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست
اند فرمان که مال حق که بدیشان حوالت کرده اند از ایشان بستانند

فصل پنجم

پس همه نیکو چون شد دین و مال و زن و فرزند ایمن باشد و اسباب
وضیاع ایشان ایمن باشد و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و اگر
رعایا خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند مر ایشان را از آن
باز ندارند و هر مقطعی که چنین کنند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او باز
ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و ایشان را بباید
دانستن که ملک و رعیت همه سلطان راست مقطعان بر سر ایشان
و والیان همچنین شحنه اند با رعیت همچنانکه پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود
باشند تا از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشند

حکایت ملک عادل چنین گویند که چون قباد ملک وفات
یافت نوشیروان عادل که پسر او بود بجای پدر بنشست هجده ساله
بود و کار پادشاهی میراند و هر روز که از خردگی با عدل اندر طبع
وی سرشته بود و پیوسته زشتیها را زشت و نیکوئیها را نیکو دانستی
و همیشه گفتی که پدرم ضعیف رای است و سلیم دل و زود فریفته
شود و ولایت بدست عاملان گذاشته است تا هرچه خواهند میکنند
و ولایت ویران شد و خزانه تهی و سیم ایشان می برند و زشت
نامی و مظلمه بر گردن وی می ماند بیکبارگی بیشتر هر یک
فریفته شد و هم بار نگفتی که این عاملان که ایشان را ولایت
باز خواست تا حق و ویران کردند و رعیت را درویش و بی

فصل پنجم

که پیش وی می آوردند از بس درویشی که فریفته شده از ایشان خشنود گشت
این مایه تمییز نکردی از ایشان نپرسید که تو والی و امیر ولایتی من ترا بدان
ولایت چندان حوالت کرده ام که مواجب و کفاف تو و جامگی تو و خیل
باشد دانم که آن از ایشان بستده این زیادتی که پیش من آوردی
والی که از میراث پدر برنداشتی همه آنست که از رعایا بناحق ستده
و عامل همچنین گفتی که مال ولایت چندین است بعضی بروات خرج
کردی و بعضی بخزانه رسانیدی این زیادتها که با تو همی بینم از کجا
آوردی نه آنست که بناحق ستده تفرقت آن بجای بنا وردے
تا دیگران راستی پیشه کردندی چون سه چهار سال برو بگذشت
مقطعان و گماشتگان همچنان راستی همی کردند چون حاضر شدند
نوشیروان بر تخت نشست و بخشت خدای عز و جل را سپاس
داری کرد و پس گفت که مرا این پادشاهی خدای عز و جل داده و دیگر
از پدر بمیراث داده ام و سه دیگر هر من خروج کرد و با او مصاف کردم
و او را قهر کرده ام و دیگر باره ملک بشمشیر باز گرفتم و چون خدای عز و جل
جهان بمن ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم و هر کسی ولایت بدادم
و هر کرا در این دولت حقی بودی نصیب بگذاشتم و بزرگان
که بزرگی و ولایت از پدر داشتند یافتند ایشان را هم بر آن محل و مرتبت
بداشتم و منزلت و نان پاره از ایشان هیچ کم نکردم و پیوسته شما را

فصل پنجم

همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مال حق نستانید من حرمت شما
نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید و شما سخن هیچ در گوش نمیگیرید و از خدای
نمی ترسید و از خلق شرم نمیدارید و من از باد افراه یزدان همی ترسم
نباید که شومی و بیداد شما بروزگار دولت من رسد جهان از مخالف
صافی است کفاف و آسایش دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که
شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید صواب‌تر باشد
که بیدادی و ناسپاسی کردن که ملک را زوال آورد و ناسپاسی نعمت
را ببرد باید که پس ازین با خلق خدای عز و جل نیکو روید و رعایا را
سبک بار دارید و ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید
و با نیکان صحبت کنید و از بدان بپرهیزید و خویشکاران را میازارید
خدای و فرشتگان را بر خود گواه گیرم و گفتم که اگر کسی بخلاف این طریقی
سپرد هیچ ابقا نکنم همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم چون روزی
چند بر آمد بر سر کار خویش باز شدند همان بیدادی و درازدستی
گرفتند و ملک نوشیروان را بچشم کودکی نگاه همی کردند و هر گردن کشی
چنان همی پنداشتند که نوشیروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است
اگر خواهد او را پادشاه دارد و اگر خواهد ندارد و نوشیروان خاموش تن همی زد
و با ایشان مدارا و روزگار همی گذرانید تا بر این جمله پنج سال بگذشت
که سپاه سالاری که از او توانگر تر و با نعمت تر نبود و نوشیروان عادل

فصل پنجم

او را بوالی گری آذربایگان کرده بود و در همه مملکت امیری ازو بزرگتر نبود و هیچکس را از آلت و تجمل نبود که او را، اتفاق را چنان افتاد در آن شهر که او نشستی که در حوالی آن شهر نشست گاهی و باغی سازد و در آن بقعه پارهٔ زمین از آن پیرزنی بود آن مقدار که غلهٔ آن هر سال چندانی بودی که حصه پادشاهی بدادی و دیگر نصیب خویش برداشتی چندان بماندی که پیرزن را سال تا سال هر روز چهار تا نان بسنده نانی بنان خورش بدادی و روغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی و نانی بشام و جامه او هم از آن کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و دوک رشتی و نیاز دیگر مردمان داشتی مگر این سپاه سالار آن پاره زمین او در خورد بود که در جمله باغ و سرای گیرد کس فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا در خورد است گنده پیر گفت نفروشم که مرا خود در خورد است مرا در همه جهان آن قدر زمین است و قوت من از آنست و کس قوت خود نفروشد گفتند مرا بهای سیم یا عوض زمینی بدهیم که همچندان غله دهد باشد گنده پیر گفت آن زمین من حلال است از مادر و پدر میراث دارم و آبخورش نزدیک است و همسایگان موافق اند و مرا آزرم دارند و آن عوض که تو مرا دهی این چیزها ندارد با شد دست از زمین من بدار این سپاه سالار گوش سخن پیرزن نکرد بظلم و بزور زمین را گرفت و دیوار باغ بکشید گنده پیر درماند و کارش بعجز رسید بدان راضی بود که

بهالش با عوضی به خویشتن را پیش او افگند و گفت یا بهادیا عوض
والی شده نگریست و او را هیچ نداشت گنده پیر نا امید از پیش او بیرون
آمد و نیز او را در سرای او نگذاشتند و هرگاه که این سپاه سالار بر نشستی
و تماشا و شکار شدی گنده پیر بر راه او نشستی چون او فراز رسیدی
بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی هیچ جواب ندادی و از وی درگذشتی
و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبانش بگفتندی گفتندی آری بگوییم
و هیچکس با او نگفتی بدین حدیث دو سال بر آمد گنده پیر سخت بماند و هیچ
انصاف نیافت طمع از او ببرید و گفت آهن سرد چند کوبم خدای تعالی
زبر دستی و زیر دستی آفریده است آخر بالای این همه جباری جابر و بنده
نوشیروان عادل است تدبیر من آنست که هرچه گونه که باشد
رنج بر خود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشیروان افگنم و حال
خویش معلوم او گردانم باشد که انصاف از او بیابم پس با هیچکس
از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و رنج و دشواری از آذربایگان بمداین
شد و چون در درگاه نوشیروان بدید با خود گفت مرا کی بگذارند که من
در آنجا شوم آنکه والی آذربایگان است و چاکران پادشاه است
مرا در سرای او نگذاشتند پس آنکه خداوند جهان است کی گذارند مرا که در سرای او روم و او را
توانم دید تدبیر من آنست که هم درین نزدیکی سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم
ملک به تماشا خواهد شد باشد که در صحرا خویشتن پیش او افگنم و قصه خویش با او عرضه کنم
قضا را این سپاه سالار که زمین وی ستده بود به درگاه آمد و ملک نوشیروان

فصل پنجم

عزم شکار کردن گنده پیر خبر یافت که ملک بغلان به شکارگاه به شکار خواهد شد
بغلان روز گنده پیر برخاست و پرسان پرسان به سختی و دشواری بدان
شکارگاه شد و در پس خاشاکی بنشست و آن شب بخفت و دیگر روز
نوشیروان در رسید بزرگان و لشکر او پراگنده به شکار کردن مشغول شدند
چنانکه نوشیروان با سلاح داری بماند و در شکارگاه میراند گنده پیر چون
ملک را چنان تنها دریافت از پس خاربن برخاست و پیش ملک آمد
و قصه پیش داشت و گفت ای ملک اگر جهانداری داد این ستم رسیده
و قصه او بخوان و به حال او برس نوشیروان چون گنده پیر را بدید و سخن
او بشنید دانست که اگر او را ضرورتی سخت نبودی به شکارگاه نیامدی
اسب سوی وی براند و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید آب
در دیده نوشیروان بگردید نوشیروان گنده پیر را گفت هیچ دل مشغول مدار
تا اکنون کار ترا افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است مراد
تو حاصل کنیم آنگاه ترا با شهر فرستیم تو روزی چند اینجا بر جایگاه میباشی که از راه
دور آمدی آنگه پس بنگریست فراشی را دید از آن خواص که بر استری
موکبی نشسته بود و می آمد او را گفت فرود آی و این زن را بر استر نشان
و به دیه بر و او را به دست سپار و خود باز آی چون از شکار باز گردیم او را با آن
در شهر بر خانه خویش سپار و هر روز دو من نان و یک من گوشت همراهی
[illegible]

فراغت همچنین کرد چون ملک نوشیروان از شکار باز گشت همه روز همی اندیشید
چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که گنده پیر نمود است پس چنانکه
هیچکس را از بزرگان معلوم نباشد پس هم روزگاری بوقت قیلوله خلق همه
خفته بودند سرای خالی بود خادمی را فرمود که بفلان وثاق رو و فلان
غلام را بیار خادم برفت و آن غلام را بیاورد ملک گفت ای غلام
دانی که مرا غلامان [illegible] بسیار است از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری
بر تو کردم باید که پنجاه دینار از خزانه بستانی و به آذربادگان روی بفلان
شهر و فلان محلت فرود آئی و [illegible] ده روز مقام کنی و بدان مردمان
چنان نمائی که من از پی غلامی گریخته آمده ام پس با هر گونه مردم نشست
و خاستگی و با ایشان شراب خوری و در میان سخن مستی و هشیاری
می پرسی که درین محلت [illegible] پیرزنی بود فلان نام چه شد که از نشان
[illegible] و آن [illegible] چه گویند [illegible] می گوید و نیک یاد گیری
[illegible] با آوری [illegible] کار [illegible] و لیکن فردا از هر باره
با بزرگان [illegible] خواهم [illegible] همی شنود که
[illegible] و با [illegible] ایشان [illegible] شهری و
[illegible] احوال [illegible] سال [illegible] است
[illegible] احوال [illegible] و شناسی [illegible]
[illegible] که من ترا
[illegible] غلام [illegible] و [illegible] کرد

فصل پنجم

و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و باهر کس نشست
احوال پیرزن می پرسید همه آن گفتند که پیرزن نمرده بود و گفتند زن پیر
مستوره و اصیل نژاده بود و با او را با شوهر و فرزندان دیده بودیم شوهر و
فرزندانش همه مردند و نعمتش با او بود و او مانده بود و پاره زمین موروث
به برزیگری داده بود تا می کشت و آنچه از آن زمین حاصل میشد چندان
بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان ماندی
که تا وقت ارتفاع هر روز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان
بنان خورش دادی یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت بخوردی و یکی بشام گروالی
را او چنان افتاد که گوشکی و منظری و باغی سازد زمینک او را بزور
بگرفت و در جمله باغ گرفت نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن در سرای
او میشد و بانگ همی داشت و بها همی خواست کس گوش بدو نکرد و اکنون
مدتیست تا کس او را در شهر نمی بیند ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده
غلام بازگشت و بدرگاه باز آمد نوشیروان عامل را بار داده بود غلام پیش
رفت و خدمت کرد نوشیروان گفت هان بگو تا چون یافتی گفت بدولت
خداوند امسال همه جایها غله نیکوست و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها
خرم است و شکارگاهها آبادان گفت الحمد لله خوش خبری آوردی چون
مردمان پراگنده شدند و سرا از بیگانه خالی شد غلام هر آن جمله که شنیده بود حال
پیرزن باز گفت آن روز و آن شب او را از اندیشه و تفکر خواب نبرد

فصل پنجم

دیگر روز بارگاه حاجب بزرگ را پیش بخواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن
گیرند چون فلان در آید او را در پهلو نشان تا بگویم که چه باید کرد چون همه
بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشیروان
فرموده بود نوشیروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود روی سوی
بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانکه دانید از روی
قیاس براستی بگوئید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که
امیر آذربایگان است چه مایه دستگاهش باشد از زر نقد گفتند مگر دویست
هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست گفت مال و متاع گفتند پانصد هزار
دینار از زرینه و سیمینه دارد گفت از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد گفت
ملک مستغل و ضیاع و عقار گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان هیچ ناحیتی
و شهری نیست که از سرا و کاروانسرا و ملک و مستغل نباشد گفت اسپ
و استر گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار گفت
شتر گفتند سی هزار دارد گفت بنده و درم خرید گفتند هزار و هفت
صد غلام دارد ترک و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک گفت کسی که
چندین نعمت دارد و هر روز انواع گونه طعام و بره و حلوا و قلیه
چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر آدمی بنده و پرستار خدای
باشد عز و جل ضعیفی بیکس و بیچاره که در همه جهان دو تا نان دارد
خشک از وی بستاند شرم نگذارد و او را چه واجب آید همه گفتند

فصل پنجم

این کس مستوجب عقوبت باشد به هر بدی که بجای او کنند دون حق
او باشد نوشیروان گفت اکنون خواهم که پوست از تنش جدا کنید
و گوشتش به سگان دهید و پوستش پر کاه کنید و بر در سرای بیاویزید و
هفت روز منادی کنید که بعد از این هر که ستم کند یا توبره کاه یا مرغی
یا دسته تره به بیداد از کسی بستاند یا متظلمی به درگاه آید با آن کس همین
کنند و همچنین کردند با این [illegible] پس فراش را فرمود که این پیرزن
را بیاور پس بیدادگار گفت این ستم رسیده است و ستمگار این است
که چیزی یافت و آن غلام را که به آذربایگان فرستاده بود گفت بدانکه تا از
احوال [illegible] تظلم او بپرسید و [illegible] ستمی ملک را معلوم
گردانم پس [illegible] گفت [illegible] است از کرامت نکردم و
بعد از این ستمگاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفتن و پیش و پس از گرگ
نگاه خواهم داشت و دست ستمکاران کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی
زمین [illegible] آن
[illegible] خدای
[illegible] اکنون [illegible] آن
[illegible] بود
[illegible] نوشیروان آن [illegible] بود [illegible]
[illegible] آن [illegible] در آن

فصل پنجم

بیان است تا بخشیدم و چهارپا و نفقت فرمودم تا با سلامت
با توقیع من به شهر و وطن خویش باز رسی و ما را به دعای خیر یاد آری
پس گفت چرا باید که در سرای ستمکاران گشاده بود و در ستم رسیدگان
بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیردستان و کارکنان ما اند رعایا
دهنده اند و لشکریان ستاننده و از بی رسمها که امیر و وزیر پیدا [illegible]
کرده اند و از بی پروائیهای آن است که متظلمی به درگاه آید نگذارند
او را تا پیش من آید و حال خویش نماید اگر پیرزن این چاره یافتی او را
به شکارگاه رفتن حاجت نه افتادی پس بفرمود تا سلسله بیارند
و جرسها درآویزند چنانکه دست بچه هفت ساله بدو رسد تا هر متظلمی که
به درگاه آید او را به حاجب حاجت نباشد سلسله را بجنباند خروش از
جرسها برآید نوشیروان بشنود و داد او بدهد همچنین کردند چون این او
بازگشتند و به سرای خویش شدند در حال وکیلان و زیردستان
خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا درین دو سال آنچه به ناواجب ستده
و [illegible] آورده [illegible] و دشواری بازرده باید [illegible]
ستم تا خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی به درگاه رفته از ما
تظلم کند پس همگنان به در ایشان در خصمان را بخواندند و به در
سرای ایشان می شدند و هر کسی را می دیدند و مال خشنودی کردند و ایشان
خطها و اقرار ادمی [illegible] که فلان ابن فلان از فلان خشنود گشت [illegible] و با الوقیع

فصل پنجم

دعوی ندارد بدین یک سیاست بو العجب که ملک نوشیروان عادل
بکرد همه مملکت او راست بایستاد و همه دستها دراز کوتاه شد
خلق همه عالم برآسودند چنانکه هفت سال بگذشت هیچکس بدرگاه
از کسی متظلم نیامد.

حکایت. بعد از هفت سال و نیم روزی که سرا خالی بود و مردمان
همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرسها بانگ بخاست نوشیروان
بشنید در وقت دو خادم را بفرستاد گفت بنگرید تا کیست متظلم
آمده است چون خادمان بدر سرا آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن
که بدر سرا آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می مالید بانگ
جرس همی آمد هر دو خادم در رفتند و گفتند هیچکس متظلم نیامده است مگر
خری گرگن که خویشتن بر زنجیر می مالد نوشیروان گفت نه چنین است
که شما می پندارید چون نیک نگاه کنید این خر هم متظلم آمده است خواهم
که هر دو بروید و این خر را در میان بازار ببرید و بپرسید و معلوم من
کنید خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند
که هیچکس است از شما که حال این خر بگوید همه گفتند بلی والله کم
کس است درین شهر که این خر را نشناسد گفتند چون شناسید گفتند این
خر از آن فلان گازر است و قریب بیست سال است تا ما این خر را
با او می بینیم هر روز جامهای مردمان بر پشت او نهادی و بگازرستان
بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود کارش توانست کرد علفش میداد

فصل ششم

اکنون چون پیر شد آزادش بکردند و از خانه اش بیرون کردند و اکنون مدت
سالی و نیم است تا چنین میگردد در هر کسی از بهر ثواب او را علف میدهد
مگر دو شبانه روز بگذاشته است که علف نیافته است چون خادمان
این سخن بشنیدند باز گردیدند و معلوم ملک کردند نوشیروان گفت من
شما را گفتم که این خر هم بیداد خواسته آمده است امشب این خر را
نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدای از محلت او پیش من
آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنین کردند نوشیروان آن
گازر را گفت تا این خرک جوان بود و کار تو میتوانست کرد علفش
همی دادی و تیمارش همی داشتی اکنون که پیر گشت و از کار کردن فرو ماند
علفش ببریدی تا مادام که این خرک زنده باشد علفش بدهد و اگر تقصیر کند
ادبش کنند تا دانی که پادشاهان در حق ضعفا اندیشه داشته اند و در کارها
گماشتگان احتیاط کرده اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری
آخرت و هر دو سه سال عمال را و مقطعان را بدل باید کرد تا پای سخت
نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند تا ولایت آبادان ماند

فصل ششم اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

فصل ششم

باید که احوال قاضیان مملکت یکسان بدانند و هر که از ایشان عالم
و زاهد و کوتاه دست تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود
او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را
از ایشان باندازهٔ کفاف و مشاهرت اطلاق کنند تا او را بخیانتی
حاجت نیفتد این کار مهم و نازک است از بهر آنکه ایشان بر خونها و مالهای
مسلمانان مسلط اند چون بجهل و طمع یا بقصد حکمی کنند و سجلی دهند
بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم را امضا کردن و معلوم پادشاه
گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن و گماشتگان
باید که دست قاضی قوی دارند و رونق او نگاه دارند و اگر کسی تعززی
کند و بحکم حاضر نشود ور محتشم بود او را بعنف و کره حاضر کنند
که قضا بروزگار خود یاران پیغمبر علیه الصلوة والسلام خویش کرده اند
و بهیچ کس دیگر را نفرموده اند از بهر آن تا جز براستی نرود و هیچ کس پای
از حکم نتواند کشید و همه روزگار از گاه آدم علیه السلام تا اکنون در همه
ملتها و در همه ملکها عدل ورزیده اند و انصاف داده اند و براستی
کوشیده اند تا مملکت پاینده است.

حکایت - در این معنی چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است
که روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و هیچ کس را
باز داشت نبودی و چند روز پیش منادی فرمودی که بسازید مر فلان
روز را تا هر کسی شغل خویش بساختی و چون آن روز بودی منادی

فصل ششم

ملک بیرون در بازار بایستادی و بانگ کردی که اگر کسی هر کسی را
بازدارد از حاجت برداشتن درین روز ملک از خون وی بیزارست
پس ملک قصه مردمان بستدی و همه پیش وی بنهادی و یک
یک نگریدی اگر در آنجا قصه بودی که از ملک نالیده بودی ملک
برخاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة
بزبان ایشان باشد بدو زانو بنشستی و گفتی نخست
از همه داوریها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن آنگاه
منادی کردی که هر کرا با ملک خصومتی هست همه بیک سو نشینند
تا نخست کار شما بگذارد پس ملک موبد را گفتی هیچ گناهی نیست
نزدیک خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان و حق گذاردن
ایشان نعمت ایزد تعالی را نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان
دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیدادگر
باشد لشکر همه بیدادگر شوند و خدای را فراموش کنند و کفران نعمت
آرند هر آینه خذلان و خشم خدای در ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید
که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند
و ملک از آن خانه تحویل کند ای موبد خدای شناس نگر تا مرا بر خویشتن
نگزینی زیرا که هر چه خدای تعالی از من طلب کند من از تو طلبم
و اندر گردن تو کردم پس موبد بنگرستی اگر در میان خود و میان خصم
وی حق درست شدی داد او بدادی و اگر کسی بر ملک دعوی

فصل ششم

باطل کردی و حجت نداشتی عقوبتی بزرگ فرمودی که این سزای
آن کس است که بر مالک و مملکت عیب جوید و این دلیری کند چون
ملک از داوری بپرداختی باز بنشست آمدی و تاج بر سر نهادی
و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی من آغاز نشستن
بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی اکنون هر که
از شما خصمی دارد جست و جو کنید و هر که با کسی نزدیک بودی آن روز
دورتر بودی و هر که قوی تر ضعیف تر از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد
هم برین جمله بود و یزدجرد رسمهای پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد
کردن آئین آورد و رسمهای بد نهاد و مردمان در رنج افتادند
و نفرین و دعای بد متواتر شد اسپی برهنه ناگاه اندر سراپرده وی آمد
بصفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودند بخوبی آن اسپ مقر آمدند
و همه کوشیدند تا وی را بگیرند هیچکس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجرد
آمد و خاموش ایستاد بر در سراپرده پس یزدجرد گفت شما دور بایستید
که این هدیتیست که ایزد تعالی مرا فرستاده است برخاست نرم نرم
تا پیش اسپ آمد و پیشانی اسپ بگرفت و دست بر پشت اسپ
فرو مالید و همچنان بر پشت وی فرو آورد اسپ هیچ نجنبید
و خاموش همی بود یزدجرد زین و لگام بخواست و بر سر کرد و زین
برو نهاد و تنگش استوار کرد و انگه خواست که پاردم اندر فکند اسپ

فصل ششم

ناگاه حضرت حمزه اوریا به سروقت آمد و به جای خود نشست و به سر آن دیو ها
مجلس به دیو انداخت و کس ندانست که از کجا آمد و کجا شد مردمان
متفق گشتند که آن فرشته بود فرستاده خدای تعالی که ما را از این
ستم برهانید

حکایت - در بیت معنی گفته اند که روزی حمزه اندر مجلس خلیفه واثق
نشسته بود روز مظالم مردی بیامد که ستم رسیده بود و از عامل
تظلم کرد که ضیعت من را غصب کرده است امیرالمؤمنین عامل را گفت
برخیز و برابر خصم بنشین و حجت با خویش بگوی عامل گفت من خصم وی
نیم و اگر ضیعت این مرد را ... من بوده است و این ضیعت من به خریده ام
از آنکه خلیفه مرا اگر ... کرده است ... من ... ضیعت ...
ضیعتی به این ... آنچه ... بگذار ... از ...
و باید ... گرفت پادشاه را ... کردن من ... و ...
خصمان شنیدن چون پادشاه ... باشد ما از ... که ...
... و احکام شریعت نخوانده باشد ... ما ...
... نیابت او و این قاضیان ... پادشاه ...
... که ... قوی ... ایشان
... باشد ... ایشان ... خلیفه ...
و خلیفه و گماشته پادشاه ... [illegible]

فصل ششم

جامع نماز می کنند اختیار کنند تا مردمانی پارسا و قرآن دان باشند
که کار نماز نازک است و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد و چون
نماز امام با خلل بود نماز آن قوم با خلل باشد و همچنین بهر شهری
محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروختها
نگاه می دارد تا اندران راستی رود و هر چیزها که از اطراف
آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کنند تا غشی و خیانتی نکنند
و سنگها راست دارند و امر بمعروف و نهی از منکر بجای آرند و پادشاه
و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعده مملکت
و نتیجه عقل این است و اگر جز این کنند درویشان در رنج افتند و مردم
بازارها چنانکه خواهند خرند و چنانکه خواهند فروشند و فضله خوار مستولی
شوند و فسق آشکارا شود و کار شریعت بی رونق شود و همیشه این
کار را یکی از خواص فرمودندی یا خادمی را یا ترکی پیر را که هیچ
محابا نکردی و خاص و عام از او بترسیدندی و همه کارها بانصاف
بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندر حکایت آمده است

حکایت اندرین معنی گویند سلطان محمود شبی با خاصگیان
و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته علی نوشتگین و محمد عربی
که سپاه سالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند و همه شب
شراب خورده و بیدار شده محمود چون روز بچاشتگاه رسیده بود

فصل ششم

علی نوشتگین سرگردان گشت و رنج و بیداری از افراط شراب بر وی
اثر کرد و دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود محمود گفت صواب
نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیگر
وآنگاه بهشیاری بروی که اگر ترا بدین حال محتسب ببیند
حد بزند و آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن
علی نوشتگین سپاه سالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت خود بود
واو را با هزار مرد نهاده بودند و بوهم او نگذشت که محتسب این
معنی اندیشد ستوری سپید پیش کرد گفت البته بروم محمود گفت تو بهتر
میدانی بگذارید تا برود علی نوشتگین برنشست با انبوهی عظیم
از خیل و غلامان و چاکران روی بخانهٔ خویش نهاد محتسب او را بدید
با صد مرد سوار و پیاده چون علی نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود
تا از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزد او را
چنانکه زمین را بدندان می گرفت و حاشیت و لشکرش می نگریستند
هیچکس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی
ترک بود پیر و حقها و خدمتها داشت چون برفت علی نوشتگین
را بخانه بردند و همه راه می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال وی چون
حال من باشد روز دیگر چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد به محمود نمود
شاخ شاخ گشته بود محمود بخندید و گفت توبه کن تا هرگز مست از خانه

بیرون نرود چون ترتیب ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل بدین جمله می رفت که یاد کرده شد.

حکایت - شنیدم که در غزنین خبازان در دکانها ببستند و نان نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و تظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند گفت چرا نان تنگ کردید گفتند هر بار که گندم و آرد درین شهر می آرند نانبایان تو می خرند و در انبار می کنند و میگویند فرمان چنین است و ما را نمی گذارند که یک من آرد بخریم سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاوردند و در پای پیل افگندند چون بمرد بر دندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند و بر وی منادی میکردند که هر که در دکان باز بگشاد و از نان با ایان با او همی کنیم و انبارش خرج کردند نماز شام بر در هر دکانی پنجاه من نان مانده بود و کس نمی خرید.

فصل هفتم اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست او را بگویند که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچه ایزد تعالی

۵۵

فصل هشتم

از ما پرسید از تو بپرسیم باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ میدانی در هر چیزی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سر و علانیت می نمائی تا آنچه واجب آید ما اندران بفرمائیم و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشانرا الزام باید کرد و باکراه باید فرمود۔

حکایت چنین گویند که امیر عبد الله بن طاهر امیری عادل بوده است و گویند به نشابور بیست و اند پارسا نگاه داشت به هر گوشه حاجت خواهی باید با نشستی بسیار پارسایان زاهدان فرستادی و بغرض از خویش مشغول بودی تا احوال [illegible] آمدی و رعایا را رنج نرسیدی۔

حکایت ابو علی الدقاق رحمه الله نزدیک ابو علی الیاس شد و او سپاه سالار و والی خراسان بود ابو علی دقاق پیش او نشست بدو زانو ابو علی الیاس گفت مرا پندی ده گفت یا امیر مسئله‌ای پرسم از تو بی نفاق جواب ده گفت آری گفت مرا بگوی تا زر دوست تر داری یا خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچه دوست تر داری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان میبری ابو علی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه فایده‌ها در دو جهان اندرین سخن فراهم آمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی۔

فصل هفتم

حکایت اندرین معنی چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی
نیکو نبود و زرد بود و چون پدرش سبکتگین درگذشت و او بپادشاهی
بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامدادگاه
در حجرهٔ خاص بر مصلی نماز نشسته بود و نماز کرده و آینه و شانه
در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده و وزیرش شمس الکفاة
احمد حسن اندر آمد از در حجره و خدمت کرد محمود او را بسر اشارت
کرد که بنشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید
و کلاه بر سر نهاد و در آئینه نگاه کرد چهره خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن
را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد گفت خداوند بهتر
داند گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من
نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست تر دارند احمد حسن
گفت ای خداوند یک کار بکن که ترا از زن و فرزند و جان خویش
دوست تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند گفت چکنم گفت
زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت
هزار معنی و فائده در زیر این است پس محمود دست بعطا و خیرات
دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثناگوی وی شدند
و کارها و فتحهای بزرگ بر دست او برآمد و سومنات شد و بستد
و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمد حسن را گفت تا من دست از زر

فصل هفتم

بدانستم بهر دو جهان مرا دست آمد و پیش از وی اسم سلطانی نبود و نخستین
کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنت
گشت و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاکدین
و غازی بود و روزگار نیک آن باشد که پادشاهی عادل باشد

الخبر۔ در خبر است که پیغمبر صلوات اللہ علیہ گفت العدل
عز الدنیا وقوت السلطان وفیه صلاح العامة والخاصة
و صلاح لشکر و رعیت است و ترازوی همه نیکیها است چنانکه
خدای تعالی گفت **قوله تعالی** الذی انزل الکتاب بالحق
والمیزان و سزاوارترین کسی آن است که دل وی جایگاه
عدل است و خانه وی آرامگاه دین داران و خردمندان
و کاردانان و منصفان و مسلمانان باشد۔

حکایت۔ فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی
جز برای سلطان عادل نکردمی زیرا چه صلاح وی صلاح
بندگان است و آبادانی جهان است۔

الخبر۔ در خبر است از رسول صلی اللہ علیہ وسلم المقسطون للہ
عزوجل فی الدنیا یکونوا علی منابر اللؤلؤ یوم القیامة
گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزوجل روز قیامت
در بهشت بر منبرها از مروارید باشند و پادشاهان پیوسته از بهر [illegible]

فصل هفتم

در مصلحت خلق پرهیزگاران را و خداترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته اند تا بهر وقتے احوال مینمایند بدرستی چنانکه امیر المؤمنین المعتصم کرده به بغداد۔

حکایت ۔ اندرین معنی و آن چنان بود که از خلفاء بنی عباس آن سیاست و هیبت و آلت و قدرت نبود که معتصم را بود و چندان بنده ترک که او داشت کس نداشت گویند که هفتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار کس از غلامان را برکشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتگاری چون ترک نیست مگر امیرے وکیل خویش را بخواند و گفت در بغداد کسے شناسی از مردمان شهر و بازار که دینارے پانصد با من معامله کند که هم بیاید وقت ارتفاع بازدهم وکیل اندیشید از آشنائی او را یاد آمد که در بازار فروخت و خرید با یک کردی و شمسه دینار تلفیق داشت که بروزگار بدست آورده بود و امیر را گفت مرا مردے آشناست که دکان بفلان بازار دارد و چیزی دارد مگر کسے بدو فرستی و او را بخوانی و جامے نیکو بپوشانی و با وے تلطف کنی انگشتری سود و زیان در میان آید باشد که رد نکند امیر چنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فرضه این مرد خاست و بسرای امیر رفت و او را با وے معرفت نبود چون پیش وے رفت سلام کرد امیر جواب داد

فصل

و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کیست
گفتند ای امیر خاصت و از ایشان خوبتر شناسیم پس گفت
من آزادمردی و نیکوسیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار
شنیده ام و ترا نادیده فریفته گشته ام و چنین میگویند در همه
بازار بغداد از تو آزادمردی و نیکو معامله تر نیست اکنون
باید که با من گستاخی کنی و کارهای و شغلهای خانه را از آن
خویش دانی و با دوستی و برادری کنی و هرچه امیر گفت او قصد
میکرد و آن وکیل میگفت همچنین است چندان زمانی بود خوان آوردند
امیر او را نزدیک خویش جای داد و هر زمان از پیش خود چیزی
پیش او می نهاد و تلطف میکرد چون خوان برداشتند و دست
بشستند و قومی پراگنده شدند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت
دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت امیر بهتر داند گفت بدانکه مرا در شهر
دوستان بسیارند تا ایشان کنم از آن گذرند اگر [illegible] هزار
و ده هزار دینار بخواهم بدهند و دریغ ندارند و هیچ ندارند از آنکه
ایشان را با من معامله بسیار بوده است و هرگز [illegible] من
زیان نکرده است در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان
من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی باشد و هر چند مرا غریمان
بسیارند می باید که در این حال [illegible] از من ملتمس کنم

فصل هفتم

بمدت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتفاع یا ده هم دوستی جامه بر سر نهم
و دانم که ترا این واضعاف این هست و از من دریغ نداری مرد
از شرم و خلقی خوش که با او همی بود گفت فرمان امیر است ولیکن
من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و ده هزار دینار باشد
و با همتران خبر هست نتوان گفت همه مایه من شصت دینار است
که در بازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت میکنم و بنفقه
بروزگاری دراز و بختی پیش آورده ام امیر گفت مرا در خزینه
زر و سیم بسیار است لیکن آن کار را کیمیا نشاید و مرا از این معامله
مقصود دوستی است و هیچ خیزوانیقه در او دست کردن این شصت
دینار من ده و قباله هفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون
وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل گفت تو خود
امیر المیدانی از همه ارکان دولت پاک معامله تر از وی کسی
نیست هر چه گفت فرمان بردارم اینقدر که هست دریغ نیست
زر از هر دو بستد چون حاصل فرا آمده بود پس ترا این مرد بسلام
امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون یک ساعت بود باز گشت و چند
ماه از حاصل بگذشت و زیادت ده بار امیر را بدید هیچ در آن ره نشد
که هرگز تقاضا آمد یا مرا چیزی باو باید داد چون مرد دید که امیر
همی تن ندهد قصه نوشت و بدست امیر داد که مرا از شکسته زر حاجت

فصل هفتم

و از حاله دو ماه گذشت اگر رای بیند بوکیل اشارت کند تا زر بجا نرم
تسلیم کند امیر گفت تو پنداری که از کار تو غافلم دل مشغول مدار روزی
چند صبر کن که در تدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمدان خویش
بتو فرستم این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد دیگر باره
بسرای امیر رفت قسم بیاد و هیچ سود نمیداد و از حاله هشت ماه
بگذشت مرد درماند مردمان شهر شفیع می آورد هیچ بزرگی نماند
که با امیر سخن بگفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد و او را
بشرع نتوانست برد و شفاعت پدرم هم نمیداد تا از حاله یکسال
و نیم بگذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد و از مایه حصه
دینار کم بستاند هیچ فائده نداشت امید از همه ببرید و از دو دیوان
سیر آمد دل در خدای تعالی بست و بمسجد فضول شد و چند
رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرع کردن
گرفت و می گفت یارب تو فریادرس و مرا بحق خویش رسان
درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و نالهٔ او بشنید
دلش بر وی بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ
ترا چه رسیده است که چنین بنالی با من بگوی گفت مرا حالی
پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمیدارد مگر خدای عزوجل
فریادرس است گفت با من بگوی که بیها باشد گفت ای

فصل هفتم

درویش خلیفه مانده است که با او گفته‌ام و دیگر با همه امرا و سادات
و قاضی رجوع کرده‌ام و هیچ سود نداشته است اکنون با تو بگویم هم سود ندارد
درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد و شنیده‌ای که دانایان
گفته‌اند هر که با درد است باشد با هر کسی می‌باید گفت باشد که درمان
او از کمتر کسی پیدا آید اگر حال خویش بگوئی باشد که راحتی پیدا آید
مرد گفت راست میگوئی و صواب همین است که بگویم پس ماجرای
حال خویش با وی گفت چون درویش بشنید گفت ای
آزاد مرد انبساط کن تا از هیچ ترا راحت پیدا آید اگر چه پیدا نیامد ملالت
کن بدانکه با من بگفتی دل فارغ دار که اکنون با تو بگویم اگر کسی هم امروز
باندوه خویش برسی گفت هم اکنون بفلان جا برو بدان مسجد
که مناره دارد و در پهلوی مسجد دری است پس آن در دکانی
است و خیاطی هست در آن دکان پیر مردی نشسته است
و مرقعی پوشیده و زهی همی کند و کودکی دو نیز پیش او حاضر استی
می روند تو نزدیک آن مرد پیر برو و او را سلام کن و حال خویش
با وی بگوی و چون از مسجد دری درآئی از او برون که گفتم
هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمد و با خود اندیشید که ای
عجب امرا بزرگان را شفیع کردم با ایشان سخن گفتم هیچ منصب
کردند هیچ فائده نداشت اکنون مرا به پیر مردی در دکانی خیاطی حواله نمود

فصل هفتم

ومیگوید که مقصود تو از وی حاصل شود مرا این مخرقه می نماید لیکن
چکنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید آید ازین بتر نشود که هست
پس رفت تا بدر مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و پیش
او بنشست دو سه نگه بود پیر مرد چیزی می دوخت از دست بنهاد
و آن مرد را گفت بچه کار آمدهٔ مرد حال خویش از اول تا آخر
با وی بگفت چون درزی حال وی بدانست گفت کارهای
بندگان خدای تعالی بدست او است و بدست ما نیز در باب تو با خصم تو
سخنی گوییم امید داریم که خدای بدست آورد و تو بمقصود رسی زیانی
پشتیبان دیوار و ساکن نشین پس از آن شاگردی را گفت
سوزن از دست بنه برخیز و برای فلان امیر رو و چون بسرای
وی بر در حجرهٔ خاص او بنشین هر کرا که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید
بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است و ترا
پیغامی دارد آنگه ترا اندرون خواند سلام کن و او را بگوی
که استاد من سلام می رساند و میگوید که فلان کس از تو بتظلم آمده
است و حجتی با قرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و احاله
این یکسال و نیم بگذشت خواهم که زر این مرد بوی رسانی
بتمام و کمال و رضای او بجوی فی الحال [illegible] و جواب
بمن آرد کودک سبک برخاست و بسرای امیر شد و من
تعجب فرو ماندم که هیچ خداوند بنده خویش را چنان پیغام ندهد

فصل هفتم

که او بزبان کودکی بدان امیر فرستاد تا کسی بود که کودک باز آمد
استاد را گفت همچنان کردم و پیغام گذاردم امیر از جای برخاست
و گفت سلام و خدمت من بخواجه برسان و بگو که سپاس دارم و چنین
کنم که تو می فرمایی اینک بخدمت می آیم و زر بازمی آرم و عذر
تقصیر رفته بخواهم و فردا پیش تو آیم و تسلیم نمایم پس ساعتی
نگذشته بود که امیر بیامد با رکاب داری [illegible] چون بدکان رسید از اسب
فرود آمد و سلام کرد و دست پیر مرد درزی را بوسه داد و پیش
پیر مرد درزی بنشست و سر در پیش انداخت چاکری بسته [illegible] پیش داد
و گفت اینک زر تو با آن چیزی که من از تو باز خواستم گرفت
تقصیری کرده رفته است و گیلان رفته از من و بسیار عذر
خواست و چاکری را [illegible] بر دو [illegible] با او بازداد و بسیار
[illegible] را با او [illegible] کرد و بر پیر [illegible]
[illegible] با آنکه هم او را بخواستم
و [illegible] کنم و عذر [illegible] خواهم و دل خوش کنم
و آنگه که فردا پیش [illegible] پیر مرد گفت
این [illegible] کرده ام و از تو باز نگیرم
و [illegible] گفت [illegible] کنم [illegible] و او دو
پاره دست درزی را بوسه داد و [illegible] و خرمی

فصل هفتم

نوشتم که هرچه عالم [illegible] پیش کردم و ترازو بستدم و صد دیناره
سکه کشیدم و پیش [illegible] پنهان شدم و گفتم سخن [illegible] یاد دادم که از مایه
صد [illegible] الحق ان [illegible] برکات تو حاصل [illegible] این صد
دینار بالطبع خوش [illegible] بروی [illegible] کرد
گره را فرستادم [illegible] که [illegible] جز من [illegible] باید داد
[illegible] خلاص [illegible] ما [illegible] الا این صد دیناره
یک جو هر چه حلال کنم من بر تو ظالم ترازو [illegible] ترک باشد
[illegible] این [illegible] بر [illegible] دست دینار
نرسید مرا خبر کرد [illegible] از این وقت [illegible] چون
بسیار [illegible] برخاستم و شبانان بخانه شدم
و آن شب فارغ دل [illegible] در خانه نشسته بودم ناگاه
کس امیر بطلب من آمد [illegible] امیر میگوید که [illegible] ساعت [illegible]
برخاستم [illegible] چون امیر مرا دید برخاست و احترام کرد و مرا [illegible]
بنشانید و [illegible] بسیار [illegible] دشنام داد [illegible] کرد
خوشم [illegible] ترازو [illegible] دینار [illegible]
بستدم و خدمت کردم و [illegible] مرا [illegible]
[illegible] خوان آورد چون طعام [illegible]
بگذشت [illegible]

فصل هفتم

ودستار قصب زری بر سر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل پاک
خشنود شدی گفتم آری گفت قباله بمن ده پیش آن پیر رو و بگو که
من حق خویش بتو بخشیدم و از وی خشنود گشتم و او را بری
کردم گفتم چنین کنم و خود بدل گفتم اسرار است که فردا را بینی برخاستم
و از پیش او بیرون آمدم و نزدیک زری رفتم و حال با او گفتم اکنون
دویست دینار از من بپذیر هر چند که گفتم قبول نکرد برخاستم و بدکان
آمدم و دیگر روز بزرگی و مرغی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه واز
بهر پیر زری بردم و گفتم ای شیخ اگر زر نمی پذیری این قدر
خوردنی به تبرک بپذیر که از کسب حلال من است تا دلم خوش گردد
گفت بپذیرم دست فرا کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد و ثنا گویان باز پس
پیر را گفتم مرا حاجت است اگر روا کنی تا بگویم گفت بگوی گفتم همه بزرگان امیر الملک
با این پیری حق گفتند سپید داشت چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتی در وقت بجای آورد
این حرمت از کجاست گفت تو احوال من با امیر المؤمنین خبر داری
گفتم نه گفت گوش دار تا بگویم حکایت گفت بدانکه مرا سی سال
است تا بر مناره این مسجد مؤذنی می کنم و کسب از درزی می کنم و
هرگز می نخورده ام و زنا و لواطه نکرده ام و در این کوچه سرای
امیری است گذر روزی نماز دیگر کردم و از مسجد بیرون آمدم
تا بدین دکان آیم امیر را دیدم مست می آمد و دست در چادر زنی

جوان زده بود و بر دو همی کشید و آن فریاد میکرد و می گفت ای
مسلمانان مرا فریاد رسی کنید من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن
فلان مردم و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترک مرا بزور و بمکابره
می برد تا با من فساد کند و شوهرم بطلاق سوگند خورده است که اگر
غایب شوم از او بر آیم و میگریست و هیچکس بفریادش نمیرسید که این
ترک سخت مستولی بود بانگ برداشتم سود نداشت و زن را بخانه
خویش برد مرا از آن تفاوت حمیت دین بجنبید و بی صبر گشتم برفتم
و پیران محلت را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر بمعروف
کردیم و فریاد بر آوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد
بر یک فرسنگی خلیفه زنی را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و
فساد کنند این زن را بیرون فرستید و اگر نه هم اکنون بدرگاه
معتصم رویم و تظلم کنیم چون ترک آواز ما بشنید با غلامان و
چاکران سرای خویش بیرون آمد و ما را بانگ بزدند و دست و پای ما
بشکستند چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم و وقت
نماز شام بود نماز بکردیم و [illegible] بود بجامه خواب شدم از آن
رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمه بگذشت من در اندیشه
مانده بودم که اگر فسادی خواهد بودن گذشت و [illegible] خواب
یافت این تدبیر آنست که شوهر زن طلاق و سوگند خورده است
که غایب نباشد من [illegible] ام که بیک ندا [illegible] چون [illegible] شود

فصل هشتم

خوابی بکنند چون از خواب بیدار شوند بدانند که از شب چند گذشته است
مرا تدبیری است که بر مناره شدم و بانگ نماز گفتم چون مردم بشنوند
پندارند که وقت روزه است دست از خوردن بدارند و او را بیرون
کنند لابد بگذرش بر در این مسجد بود من چون بانگ نماز گفتم
زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم چون فراز آید پیغام
شوهرش برم تا یاری از شوهر بیابد پس چنین کردم و بر مناره رفتم
و بانگ کردم و معتصم بیدار بود چون بانگ نماز بی وقت بشنید
سخت خشمناک شد و گفت هر که نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد
زیرا که هر کس بشنود پندارد که روز است و بی هنگام از خانه بیرون
آید و عسس بگیرد و در رنج افتد خادمی را فرمود که برو و حاجب
الباب را بگوی که تا این ساعت خواهم بروی و آن مؤذن
را بیاوری من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن که حاجب الباب
را دیدم که با مشعلی آمد چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت این
بانگ نماز تو کردی گفتم آری گفت چرا بانگ نماز بی وقت
کردی که امیر المؤمنین را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو
خشم آلوده شده است و مرا به طلب تو فرستاده است تا ترا ادب
کند من گفتم فرمان او از جان روان است بر همه خلق و لیکن بی ادبی
بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم گفت این بی ادبی چیست

فصل هفتم

گفتم این حال است که خبر به امیر المؤمنین نتوانم گفتن اگر من بانگ
نماز بقصد کرده باشم [illegible] که فردا به سبب [illegible] باشم گفت
بیا تا به سرای خلیفه شویم چون به سرا رسیدیم خادم منتظر بود
آنچه من با حاجب الباب گفتم با او بگفت خادم برفت و باز آمد
بگفت خادم را گفت برو و او را نزد من آر مرا نزد او بردند
مرا گفت چرا بانگ نماز بی وقت کردی من قصه گفتم چون بشنید
خادم را گفت حاجب الباب را بگوی تا صد درم به این مرد دهد
فلان امیر برود او را بیاورد و زن را بیرون آرد و بخانه خویش
[illegible] را بخواند و بگوی که [illegible] تا اسلام میکند
و شفاعت می کند [illegible] این زن و این امیر را زود پیش من
آرید [illegible] گفت زمانی [illegible] چون یک ساعت بود امیر را
پیش [illegible] آوردند [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فصل هفتم

تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که زنی را بگناه بیجا بگیری و فنا کنی
و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی فرمود
که جوالی بیاورید و او را در جوال کردند و محکم بستند پس فرمود
تا چوب پنج کوب بیاوردند و او را زدند تا خروش برآوردند گفتند
یا امیر المؤمنین همه استخوانش خرد گشت فرمود تا بدجله انداختند
پس مرا گفته است شیخ بیا الکمه هر که از خدای عزوجل نترسد
چون کاری کند که او را بدو جهان گرفتاری باشد و این
[illegible] بکرد و عمر است خویش یافت پس از این ترا فرمودم که
[illegible] ستمگر و بیگناه هیچ یاری کنی یا بر شریعت
استخفاف کنند ترا معلوم کردم با هیچ وقت بانگ نماز کنی
تا من بشنوم و ترا بجوانم و احوال بپرسم و با کس همان کنم که با این
ستمگر کردم اگرچه فرزند و برادر من باشد و اگر مرا صلت فرمود
و تمیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند و آن امیر
زر تو را از دست من با تو داد که از ترس پنج کوب و دجله
باز داد چه اگر گفته من در وقت بانگ نماز کردی با او همان
رفتی که با آن ترک رفته بود و از این حکایات بسیار است اعتقاد
بدان باید کرد تا احسن اوصاف عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه
بوده اند و پیش را از ترک چگونه نگاه داشته اند از جهت مفسدان

فصل هشتم

چه احتیاط کرده اند در دین را چه قوتها داده اند و عزیز و گرامی داشته

فصل هشتم اندر پژوهش کردن و برسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علماء دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت المال پدید آوردن و زاهدان و پرهیزگاران گرامی و عزیز داشتن و واجب چنان کند که در هفته یکبار یا دو بار علماء دین را راه دهد و امر حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه وسلم بشنود و حکایات پادشاهان عادل بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ کرده و گوش و هوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه او را معلوم نشود باز پرسد چون دانست بدل نگاه دارد که چون چندی همچنین کرده شود خود عادت گردد و پس روزگار نباید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه السلام او را معلوم گردد و حفظ شده و راه کار دینی

فصل هشتم

و دنیاوی و تدبیر و جواب بر وی گشاده شود و هیچ بدمذهب مبتدع
او را اندر راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف
بفزاید و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای
بزرگ برآید و مادت شر و فساد و فتنه از روزگار او منقطع گردد
و دست اهل صلاح قوی شود و مفسد نماند و در این جهان
نیکنامی باشد و در آن جهان رستگاری و درجه بلند و ثواب
بیشمار یابد و مردمان در عهد او بتعلم آموختن رغبت بیشتر کنند

خبر - ابن عمر گوید که رسول علیه السلام گفت که دادکنندگان را اندر
بهشت سراها باشد از روشنائی با اهل خویش و با آن کسها که
زیردست ایشان باشند و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید
دین درست باید زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچو دو برادراند
هرگاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز خلل آید و بددینان و مفسدان
پدید آیند و هرگه که کار دین با خلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان
قوت گیرند و پادشاهان را بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکاره
شود و خوارج زور آرند. سفیان ثوری گوید بهترین سلطانان آنست
که با اهل علم نشست و خاست کند

حکمت - لقمان حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم
نیست و علم بهتر است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت

فصل هشتم

و علم ترا نگاه دارد و حسن بصری گوید رحمة الله علیه که دانا نه آن
کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادر تر
باشد که دانا آن کس است که بر هر دانشی واقف باشد بهر زبان
که داند شاید اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و
پارسی و یا رومی بداند و تازی نداند او عالم باشد پس اگر
تازی داند بهتر بود خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است
و محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلامه عربی زبان بود اما چون
پادشاه را قرائی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد
سعادت دو جهانی بیابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نیکو نشود و بجهل رضا
ندهد پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان در جهان چگونه
بزرگ است و کارهای بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان به نیکی
می برند چون افریدون و سکندر و اردشیر و نوشیروان عادل
و امیر المومنین عمر و عمر ابن عبد العزیز و هارون و مامون و معتصم و اسمعیل
بن احمد سامانی و سلطان محمود که کارهای هر یک پیدا است
و تاریخها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان
می کنند

الحکایة چنین گویند که در روزگار عمر بن عبد العزیز قحط افتاد و مردم در
رنج افتاده بودند قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند گفتند

فصل هشتم

یا امیر المؤمنین ما گوشتها و خونهاء خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم
و لونها زرد گشتیم از نایافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال
توست این مال آن توست یا آن خدای عزوجل یا آن بندگان
خدای است اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر
از آن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن توست
تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تفسیرش آن است که بر ما صدقه
کن که خدای تعالی مکافات کننده نیکوکاران است تا ازین تنگی
برهیم که پوست بر تنهاء ما خشک شد عمر بن عبد العزیز را دل بسوخت
و آب چشم اندر آورد گفت همچنین کنم که شما گفتید هم در ساعت بفرمود
تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند
که برخیزند و بروند عمر بن عبد العزیز گفت ای مردمان کجا میروید
چنانکه بندگان خدا با من سخن گفتید سخن من با خدای تعالی بگوئید
یعنی مرا دعا کنید پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند
یارب بعزت تو که با عمر بن عبد العزیز آن کنی که با بندگان تو کرد چون
دعا تمام کردند هم در وقت ابری برآمد و باران سخت اندر گرفت
و اندر آن میان تگرگی خشت پخته بر سرای عمر آمد و بشکست و از میان وی
کاغذی بیرون آمد نگاه کردند بر وی نبشته بود هذه براءة من الله
العزیز الی عمر بن عبد العزیز من النار و به پارسی چنان است

که امانی است از خدای عز و جل عمر عبدالعزیز را از آتش دوزخ و در این معنی حکایات بسیار است اینقدر یاد کرده آمد و کفایت است۔

فصل نهم اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بر وی اعتمادی تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او میداند و بوقتی که خواهد و حاجت افتد مینماید و اینکس باید که از دست خویش بهر شهری و ناحیتی نایبی فرستد سدید الرای و کوتاه دست که آنچه رود از اندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب ایشان از مشاهره و مزد باری بر رعیت افتد و بناحیتی رنجی حاصل شود که ایشان را آنچه بکار آید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانت کردن و رشوت ستدن محتاج نباشند و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش

فصل دهم اندر صاحب خبران و تدبیرهای کار ملک کردن

واجب است پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک

[illegible]

۱۶۲۱

وخویش پرسیدن واندک وبسیار آنچه رود دانستن واگر چنین
نکند عیب باشد وبر غفلت وستمکاری حمل نهند وگویند فساد و
دست درازی که در مملکت میرود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر
میداند و آنرا تدارک ومنع نمی کند آن است که همچو ایشان ظالم است
وبظلم رضا داده است واگر نمیداند پس غافل است وکم دان و این
هر دو معنی نه نیک است لابد بصاحب برید حاجت آید و همه
پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند
تا آنچه میرفت از خیر وشر از آن باخبر بودند چنانکه اگر کسی توبره کاهی
یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه
پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران
بدانسته اند که پادشاه بیدار است وبهمه جای کارآگهان گماشته اند
وظالمان را دست ظلم کوتاه کرده ومردمان در امن اند ودر سایه
عدل بکسب معاش وعمارت مشغول باشند لیکن این کار
نازک است وباغایله باید که این کارها بدست وزبان وقلم
کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بدی نبود وبغرض خویش
مشغول نباشند که صلاح وفساد مملکت در ایشان بسته است
وایشان از قبل پادشاه باشند ونه از قبل کس دیگر مزد ومشاهره
ایشان باید که مهیا برسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می نمایند
تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند وآنچه واجب در خورد آن کند باشد

فصل دهم

ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون چنین
باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تادیب پادشا
بترسند کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود
باید تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری
وقت و رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت۔

حکایت۔ چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر
زنے با جملهٔ کاروان در رباط دیر گچین بود دزدان کالاے او ببردند
و این دزدان کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسته
کرمان است آن زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان
کالاے من ببردند به دیر گچین کالاے من باز ستان یا تاوان بده
سلطان محمود گفت دیر گچین کجا باشد زن گفت ولایت چندان گیر
که بدانی که چه داری و حق آن بری و نگاه توان داشت گفت
راست میگوئی ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند
گفت از کوچ و بلوچ بودند از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دور
دست است و از ولایت من بیرون است من بدیشان هیچ نتوانم کردن
زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدای خویش کار
تصرف نتوانی کرد و چه شبانی کنی که میش را از گرگ نتوانی
نگاه داشت پس چه من و چه ضعیفی و تنهائی و چه تو با این قوت

فصل نهم

دل شکر محمود را آب در چشم آمد و گفت راست میگوئی همچنین کنم تا آن
کالای تو بدهم و تدبیر این کار چنانکه تو گفتی بکنم پس بفرمود تا از
خزینه بزن دادند و به بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نبشت
که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان
بغزا مشغول بودم لیکن از بس که متواتر نبشتها بمن میرسید
که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راه گذرها
سباطها کرده اند و زن و فرزند مسلمانان را به تغلب در سرای
می برند و با ایشان فساد می کنند و چندانکه خواهند میدارند و بعد از خویش
رها کنند و بر عائشه صدیقه افترا میکنند و جمله یاران رسول خدا را
لعنت کنند و مقطعان در سالی دو سه بار از رعایا خراج خواهند
و ستانند و بظلم هر چه خواهند می کنند و پادشاهی که او را مجد الدوله
خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه گویند نه زن
دارد بنکاح و با رعیت هر جای در شهرها و نواحی مذهب زنادقه
و باطنه آشکارا می کنند و خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع برملا
می کنند و نماز و روزه و حج و زکوة را منکرند نه مقطعان ایشان را زجر
کنند و نه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابه رسول علیه السلام
را جفا می گوئید و آن ظلم و فساد می کنید و هر دو گروه یکدیگر را همداستان
شده اند چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این همه را

فصل دهم

بر غزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترک را
که مسلمان پاک دین و حنفی اند بر دیلمان و زنادقه و باطنیه گماشتم
تا تخم ایشان از بیخ برکندند. و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند
و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند، و بعضی در جهان پراگنده شدند
و شغل و عمل همه خواجگان خراسان فرمودم که پاکیزه مذهب اند
و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضا
ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهند از آنکه دانستم که دبیران عراق
بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندک روزگار
زمین عراق از بد مذهبان پاک کردم بتوفیق خدای عزوجل مرا
ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان
را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بیداد و دهش
جهان آباد ان کنم و در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از
مفسدان کوچ و بلوچ اینجا رباط دیر حصین زده اند و مالی برده اند
اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز ستانی و ایشان را
بر دار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهری فرستی
تا ایشان را نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند
و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دور نیست لشکر
بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان برآرم چون قاصد نامه

فصل دهم

سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم تر سید قاصد را بنواخت و از
جواهر الوان و ظرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت
من بنده ام و فرمان بردارم مگر احوال بنده در ولایت کرمان
سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان
کرمان سنی و مصلح کار و پاک دین باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان
بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان
بجان آمده ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان اند و دویست فرسنگ
راه ناایمن دارند و بدزدی میروند و خلقی بسیار زند و من با ایشان
مقاومت نمیتوانم کردن سلطان عالم و توانا تر است تدبیر ایشان
در همه جهان او تواند کرد و بندگی را میان بسته دارم بدانچه
فرماید چون جواب نامه و خدمتهاے بوعلی به محمود رسید دانست
که آنچه گفته است همه راست است رسول او را خلعت داد
و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوے که باید لشکر کرمان جمع
داری و در ولایت کرمان طوفی میکنی و بسر فلان ماه بجد کرمان
آئی بدان جانب که کوچ و بلوچ است آنجا مقام کنی چون قاصد
بتو رسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی در ولایت ایشان
روی و هر جا که یابی بکشتی و هیچ زنهار ندهی و از پیران و زنان
ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال ایشان

برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدے و قرارے بکنی و باز گردی
چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم
یزد و کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه
میدهم و در می پذیرم که هر که را دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند
من از خزینه تاوان دهم چون آن خبر باطراف پراگند چندان
بازرگانان بشهر گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان
را بوقتے معلوم گسیل کرد و امیرے با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد
و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکر میفرستم تا ایشان
قوی دل باشند و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر که
سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند و یک آبگینه زهر قاتل بدو داد
و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان
که در آنجا اند کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند تو باید که درین
مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و بر ده اشتر نهی و در وقت
رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان
منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب
بارهای سیب در خیمه آرے و فرو ریزی و در سیبی جوالدوزی
فرو بری و چوبکے تیز تر از سوزن بتراشی آبگینه زهر میریزی و
در آن سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها را بدان گونه زهر آلود
کنی و همچنان در قفسها تعبیه کنی در میان خیمه و دیگر همچنان این

فصل دهم

اشتران را در میان آن اشتران پراگنده کنی و کوچ کنی چون
دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان کنی
که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که سلاح
دارند از پس کاروان حد نیم فرسنگ می رو ساعتی نیک
درنگ کنی پس آهنگ دزدان کن و شک نکنم که بیشتر از خوردن
سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر درنه و چندانکه توانی بکش
چون از ایشان پرداختی ده سوار دو اسپه به بوعلی فرستا با انگشتری
من او را خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان
ولایت تازکه از رنود و عیارپیشگان و سر غوغاء آن دیار خالی شده
است درین حال آنچه ترا فرموده ایم بجا آورد و تو کاروان را بسلامت
بحد کرمان بری آنگاه به بوعلی بپیوندی شاید امیر گفت چنین کنم و دل
گواهی میدهد که بدولت ملک این کار برآید و آن راه تا قیامت
بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را
برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و دیگر بار نهاد
و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان خبر یافته که کاروانی
می آید با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته و دانسته که
اندازه آن خدای تعالی داند و درین هزار سال چندین کاروان
کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترک در قفا می باشند سخت

فصل دهم

خرم شدند و هر جا که در همه کوچ و بلوچ مردی برنا و عیار پیشه بود
و سلاح داشت آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح
تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان
بمنزلی رسید سقایان گفتند چند هزار مرد در راه شما گرفته اند
و چندین روز است که منتظر شما اند امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا
که ایشانند چند فرسنگ باشد گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان
بشنیدند سخت دل غمین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر
همه بارسالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد
و گفت مرا بگوئید که جان بهتر است یا مال همه گفتند مال چه ارزد
جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد
و هیچ غم نمی خورید کم شما چرا از بهر خواسته که آخر با بدل باشد چندین
غم نمی خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است نه با شما خشم
دارد و نه با من که شما را و مرا هلاک خواهد و در تدبیر آنست که مالی
که بدین دیر بحجاب برده اند از آن زیست از این دزدان باز ستانند
چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود
از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است فردا که آفتاب برآید مرد بر کار پیوندد و کار دیگر او را
باشد انشاء الله و لیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که [illegible] شما را بدان
بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و [illegible] [illegible]

فصل دهم

گفتند هرچه فرمائی ما آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح دست است
و جنگ تواند کرد پیش من آئید پیش او آمدند بشمرد با خیل خویش
سیصد و هفتاد مرد برآمد سوار و پیاده گفت چون امشب کوچ کنیم
هرچه سوار اید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان
باشید که این دزدان را عادت است که مال برند و کس را نکشند
الا آنکس را که با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود و ما فردا
چنانکه آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند
من هزیمت بگریزم شما چون مرا ببینید که روی از پس نهادم
همه از پس بگریزید و من با ایشان کر و فری می کنم تا شما نیم فرسنگی
میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و آنگاه
بحمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجائب ببینید که مرا فرمان چنین است
و من درین چیزی میدانم که شما نمیدانید و فردا معاینه ببینید آنچه
می دانم راست گویم و همت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند چون
شب در آمد آن امیر بارهای سیب را سر گشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفسها نهاد
و ده نفر را با ده اشتر و اسیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان
افتند و بارها شکافتن گیرند شما آنگهای سیب ببرید و سر قفسها برورید و نگونسار
کنید پس سر خویش گیرید چون شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند
و هم بر آن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب بالا گرفت و دزدان از سر

فصل دهم

جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرهای کشیده
این امیر حمله نمود بر دزد و تیری چند انداخت و روی بهزیمت نهاد
و پیادگان چون دزدان را بدیدند از پس گریختند و امیر پیادگان را
دریافت چند نیم فرسنگ و همه را بر جای بداشت و چون دزدان
دیدند که بدرقه اندک مقدار بود دیگر نگریختند و کاروان سر خویش
گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بارها همی بگشادند و بکار مشغول
شدند چون بخروارهای سیب رسیدند در افتادند و پاک بغارتیدند
و بغنیمت و شره می بردند و می خوردند هر که نیافته بود بوی میدادند
و کم کسی بود که از آن سیب نخورد چون ساعتی ببود یک یک
می افتادند و میمردند چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها
بر سر بالای شد در کاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده
گفتی خفته اند از سر بالا فرو تاخت و گفت ای مردان بشارت
که دو سلطان رسید همه دزدان را بکشتند و پس کس زنده نماند
خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و با خیل خویش
سوی کاروان تاخت و پیادگان از پس ایشان برخاستند
چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده و سپر و شمشیر
و تیر و کمان و زوبین انداخته و آنانکه زنده بودند روی بهزیمت
نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند

فصل دهم

تا همه را بکشتند یا بگشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر
بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد امیر فرمود تا سلیحهای
ایشان را گرد کردند و از آنجا برداشت و کاروانیان را بمنزل برد
و هیچکس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند
و تا آنجا بجبال البارز که بوده ده فرسنگ بود امیر ده غلام را با انگشتری
سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد چون
انگشتری بوی رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته در ولایت
کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بوی پیوست و زیادت ده هزار
مرد را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان
خواسته و نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند که
آن را نهایت نبود بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان
فرستاد و محمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده ام هر که از دزدان
کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایند و عوض از من بستانند
بدینسان همی آمدند و خشنود باز می گشتند و در آن پنجاه سال
کوچیان را هیچ فضولی بر یاد نیامد بعد از آن محمود بهر جای صاحب
خبران و منهیان را بگماشت چنانکه اگر کسی مرغی بناحق بستدی
یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی و تلافی آن
بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند

فصل یازدهم

الا آل سلجوقی که در این معنی دل نبسته‌اند و کم فرموده‌اند.
حکایت روزی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلان را گفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملک من برباد دهی و هواخواهان من از من برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنکه مرا دوست دل یگانه باشد باعتماد دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی بدهد و آنکه مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان لیسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچون تیر باشد چون چند تیر بیندازی آخر یکی بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گرانتر شود و بر دشمن خوشتر پس باندک روزگار دوست دورتر شود و دشمن نزدیکتر تا جای دوست دشمن بگیرد آنگه از آن خلل تولد کند که کس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنکه صاحب خبر باشد که خبر داشتن از قواعد ملکست چون اعتماد چنان باشد که باید در این معنی کم تفتیم دل مشغول بود

فصل یازدهم اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی
اعلاه الله و مثالها که از درگاه نویسند

فصل یازدهم

نامهاے کہ از درگاه نوبت بسیار آید و هرچه بسیار شود حرمتش برود باید
کہ تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید کہ
حشمتش چنان بود کہ کس را زهرهٔ آن نباشد کہ آنرا از دست بنهد
تا فرمان را پیش نبرد و اگر معلوم گردد کہ کسی بر فرمان بچشم حقارت نگریست
است و اندر قیام کردن سمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش
بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود فرق میان نوشتهٔ پادشاه
و دیگر مردم اینست ـ

حکایت گویند زنے از نشاپور متظلم بغزنین رفت و پیش محمود گله کرد
گفت عامل نشاپور ضیاعے از من بستده است و در تصرف خویش
آورده نامه دادند کہ این زن را ضیاع وے باز ده این عامل
گفت آن ضیاع را حجتے داشت گفت این ضیاع او نیست حالش بدرگاه
بازنمایم بار دیگر این زن متظلم رفت غلامے فرستادند و عامل
را از نشاپور بغزنین بردند چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود کہ او را
هزار چوب بر در سراے بزنند عامل حجت عرض میکرد و پانصد
شفیع می‌آوردند و آن هزار چوب را هزار دینار نشاپورے می‌خرید
هیچ فائده نداشت تا هزار چوب بخورد گفتند اگرچه این ضیاع ترا
درست است چرا بحکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز نمودی
تا آنچه واجب بودی بفرمودندی این از بهر آن کردند تا چون دیگران

فصل یازدهم

اندر حال بشناختن کس را که بهره نتواند زود و تمرّد وقعی فرمان بُوَد
هر چیزی که تعلق به پادشاه دارد او را نرسد که آن کند یا فرماید چون
مالش دادن و گردن زدن و دست و پای بریدن و خادم کردن
و مثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکران پادوام
خرید خویش چه ایشان بندگان پادشاه اند او را مالش باید داد تا دیگران
خویشتن شناسند و عبرت گیرند

حکایت چنین گویند که ملک پرویز وزیر بهرام چوبین را
در ابتدا سخت نیکو میداشت چنانکه یک ساعت بی او نبودی و در
شکار و شراب و خلوت جدا نداشتی و این بهرام چوبین سوار یگانه بود
و مبارز بی همتا مگر روزی با پرویز اعمال هرات و سرخس
سی صد شتر سرخ موی آورده بودند بهرام یکی خرواری بار از جوامع
و متاع بفرمود تا همچنان به سرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ فراخ
بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشید
و بیست چوب بزد پرویز را خشم آمد بفرمود بهرام را حاضر کنند چون
بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت ای
بهرام هر چه از این تیغها بهتر است جدا کن بهرام صد تیغ جدا کرد و برگزید
پس گفت از این صد تیغ بهتر است از این گزیدها ده تیغ بیرون کن پس
بهرام ده تیغ برگزید پرویز گفت از این ده تیغ دو تیغ برگزید و تیغ

فصل دوازدهم

برگزین گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یک نیام بسپارند
بهرام گفت ایها الملک دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید ملک و دو
فرمانده در یک شهر چون نیکو آید بهرام چون این سخن
بشنید در وقت خدمت در جای آورد و بدانست که خطا
کرده است پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است
و بر کشیدهٔ خویش نمی‌خواهم که بیفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این
کار پادشاهست باز دار که خدای عز و جل پادشاه را این داده و او کرده است
نه ترا هر که را او دوری باشد حال آن بجای باید داشت تا آنکه
واجب کند در آن بر استی بفرمایم و اگر بعد از این از زیردستی
و مردم خرده گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه
تادیب واجب آید بفرمایم تا هیچکس را بنا واجب نرسد این
بار ترا عفو کردم بهرام چوبین سپاه سالار او بود و این خطاب با او رفت

فصل دوازدهم اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات

غلام از درگاه بسیار میروند بعضی بفرمان بعضی بی فرمان و
از آن مردمان را رنجها میرسد و مالها میستانند و خصومتها هست
که اندازهٔ آن دویست دینار است غلامی میرود پانصد دینار جعل
خواهد مردمان در این حال مستاصل و درویش میشوند باید که تا مهم

فصل سیزدهم

نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار
دهند که این خصومت چندین پیش از این جبل مستان تا بوجه خویش بود

فصل سیزدهم اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند بر سبیل بازرگانان و
سیاحان و صوفیان و داروفروشان و درویشان و از هر چه
می شنوند خبر می آورند تا هیچگونه از احوال چیزی پوشیده نماند
و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارک
آن کرده آید چه بسیار وقت بوده است که والیان و مقطعان
و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالفت داشته اند
و بر پادشاه بسگالیدند و چون جاسوس برسید و پادشاه را خبر داد
در وقت پادشاه برنشسته است و تاختن برده و مفاجا بر سر
ایشان فرود شده است و گرفته شد و عزم ایشان باطل کرده و اگر
پادشاهی با لشکر بیگانه قصد مملکت کرده است او کار خویش بساخت
و دفع آن کرده و از حال رعایا همچنین چیزها خبر داده اند از خیر و شر
و پادشاهان تیمار آن داشته اند چنانکه وقتی عضدالدوله کرده است

فصل سیزدهم

حکایت از پادشاهان ظلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه
بیدارتر و زیرک تر و پیش بین تر از عضدالدوله نبوده است
و عمارت دوست داشتی و بزرگ همت و فاضل با سیاست
بود روزی منهی بدو نبشت که بدان مهم که بنده را فرستادی
چون از در دروازه شهر بیرون آمدم گامی دویست رفته بودم
جوانی را دیدم بر کناره راه ایستاده زرد چهره و بر روی و
گردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم
گفتم چه ایستاده گفت همراهی می طلبم تا بشهری روم که در آن شهر
ملک عادل بود و قاضی منصف گفتم دانی که چه میگویی پادشاه
از عضدالدوله عادل تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم تر گفت
اگر پادشاه را عدل بودی و در کارها بیدار بودی حاکم راست بودی
بودی چون حاکم راست نیست پادشاه کی عادل است
گفتم از غافلی پادشاه دگر می قاضی چه دیدی گفت قصه من
دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته با من باید
گفتن پس گفت بر و تا راه را بحدیث کوتاه کنیم چون در راه ایستادیم
گفت بدانکه من پسر فلان مردم بازرگانم و سرای پدر من در این
شهر بفلان محلت است و همه کس پدر مرا شناسد که چه مرد بود
و چه مایه مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال

فصل سیزدهم

بتماشای و عشرت و شراب‌خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری
سخت افتاد چنانکه امید زندگانی ببریدم و در آن بیماری با خدای
عزوجل نذر کردم که اگر از این بیماری برهم حج و غزو بکنم خدای
عزوجل مرا شفا داد و بسلامت برخاستم و عزم درست کردم که بحج
روم پس از آن تفکر کردم و هرچه مرا کنیزک و غلام بود آزاد
کردم و همه را زر و ضیاع و سرای دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هرچه
مرا اسباب و مشتغل بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس
مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من در پیش دارم پرخطرست مرا
چندین زر با خویشتن بردن صواب نیست پس دل بر آن
نهادم که سی هزار دینار بنهم و باقی را بگذارم پس برفتم و دو آفتابه
سیمین بخریدم و ده هزار دینار در هر یکی کردم و گفتم اکنون که پیش
باید نهاد و از همه شهر طلب بر قاضی القضاة قرار گرفت گفتم او مردی حاکم
و عالم است و ملک خون و مال مسلمانان بدو سپرده است
و اعتماد کرده هیچ حال خیانت نکند برفتم و این معنی [illegible]
گفتم قبول کرد خرم شدم شبگیری برخاستم و بخانه او بردم و ودیعت
سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بگزاردم و از مکه بغزو رفتم
و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان بپیوستم و چند سال
غزا کردم در بعضی میان کافران گرفتار آمدم و چند سال ... مرا

فصل سیزدهم

برتن من در وی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال
در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد
کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان ناوکیان آمدم و خدمت
کردم ایشان را چندانی که نفقات بدست آوردم و دلم بدان قوی
بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن
برخاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج رنجه
داشتی باز گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم بنشستم و بعد از یک
لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نمی گفت
روز سیم نیز بر او رفتم و در پیش بنشستم چون خالی شد نزدیک پیش
او رفتم و نزدیک او را گفتم من فلانم و پسر فلان تاجر بحرم و عزم حج کردم و
مرا رنجهای بسیار رسید و هرچه با خود برده بودم از دست برفت بدین
حال بماندم و بیک حبه زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست
حاجت دارم قاضی اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان
راه نشد که تو چه خود می گوئی برخاست و در حجره رفت و من تنگدل
باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانه خویش می نیارستم
رفتن و نه بخانه خویشان و دوستان شب در مسجدی می خفتم
و روز در گوشه می بودم قصه چه دراز کنم و دیگر بار او را همی گفتم
هیچگونه جواب نداد روز هفتم سخت تر گفتم مرا گفت ترا مالیخولیا پدید آمد

فصل سیزدهم

و مغز تو از گرد راه و رنج سفر خشک شده است هذیان بسیار میگوئی
نه ترا شناسم و نه ازین که گوئی خبر دارم و لیکن نام آنکس که تو می بری
جوانی نیکو روی بود و آبادان ملبس و من گفتم ای قاضی من آنم
از بد اشتی جراحت نزارم و روی من زشت شده است گفت
برخیز مرا صداع مده و بسلامت برو گفتم مکن و از خدای بترس که
بعد ازین جهان جهانی دیگر است هر کاری را ثوابی و عقابی
است از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا هیچ جواب نداد گفتم ازین
ده آفتابه یکی ترا حلال الا طشتها یکی من ده که رخت در مانده ام
و با این همه از اقرار خویش برای ظلم نجنبم گواه و عدول که مرا هیچ
دعوی دیگر نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد و گرد آن میگردی
که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و بندی بر تو
نهند تا جان دادی از آنجا که من بترسیدم و دانستم که در دل
کرده است که مرا هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند ترس
ناک از پیش او برخاستم و بیرون آمدم و با خود گفتم که گفته اند
که چون گوشت گنده شود نمکش بر زنند چاره چه باشد چون
بگندد نمک هم. داد و رها بقاضی دست چون قاضی بیدادی
کند کیست که از قاضی داد ستاند اگر عضد الدوله داوری بودی
بیست هزار دینار من در دست قاضی نبودی و من چنین گرسـ

فصل سیزدهم

وبیچاره طمع از مال وملک وشهر وطن خویش ببرید واینک رفتم چون منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت گفت ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است دل در خدای بند که خدای عزوجل کار بندگان راست کند پس منهی مرد را گفت مرا درین ده دوستی هست آزاد مرد و مهمان دوست و من به مهمانی او میروم مرا با تو سخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز و امشب بخانه آن دوست باشیم تا فردا خود چه پیدا آید و او را برد تا بخانه آن دوست و ما حضر آنچه بود آوردند و خوردند و در خانه شدند و منهی این حال بر کاغذی نبشت و کبوتری روستائی داد که بدر سرای عضدالدوله رود و فلان خادم را بخوان و این نبشته بخادم که حالی بعضدالدوله رساند چون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفت در حال کس فرستاد و منهی را گفت که باید هم امشب آن مرد را پیش من آری چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضدالدوله مرا و ترا می خواند این قاصد را فرستاده است مرد گفت خیر است گفت جز خیر نباشد مگر آنچه تو در راه با من میگفتی بسمع او رسانیده اند چنان امید دارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی برخاست و مرد را پیش عضدالدوله برد و فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال ازو بپرسید از اول تا آخر چنانکه بود باز گفت عضدالدوله را دل برو بسوخت گفت تو دل خوش دار که کاریست که مرا افتاده است

فصل سیزدهم

نه ترا و گماشتهٔ من است تدبیر این کار مرا می باید کرد خدای
تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم
که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی که او را بر مال و اموال مسلمانان
گماشته ام و اجره و مشاهره میدهم تا او براستی شغل مسلمانان
میگذارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و رشوت نستاند و اگر در
دار الملک من این رود از مردی پیر و عالم دیگر از قاضیان جهان
مشهور چه خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و
صاحب عیال و آنقدر مشاهره که فرموده بودم چندانست که کفاف
او باشد امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار
و باغ و بستان سرا و مستغل و تجمل و متاع هست که آنرا حدی
نیست و این همه نعمت از آن قدر مشاهره نتوان ساخت پس
درست است که از مال مسلمانان است و پس روی بدین مرد کرد
و گفت خوش نخورم و خوش نخسپم تا ترا بحق تو نرسانم و نفقاتی
از من بستان و از این شهر و به اصفهان رو پیش فلان کس بباش
تا ما بنویسیم او ترا نیکو دارد تا آنکه ترا از طلب کنیم پس دویست
دینار زر و پنج تا جامه بدو داد و هم در شب او را بجانب صفهان
گسیل کرد پس همه شب تا روز عضد الدوله همی اندیشید که چه
چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند با خویشتن گفت

فصل سیزدهم

که اگر از دست بدهد سلطانیت قاضی را بگیرم و برنجانم هیچ حال
معترف نگردد و خیانت بر خود ظاهر نکند و این مال در تهلکه افتد
و مردمان مرا ملامت کنند که عضدالدوله مردی پیر و عالم را برنجانید
بطمع مال این زشت نامی باطراف پراگنده مرا تدبیر باید کرد که این
خیانت بر قاضی درست کنم و مرد بمال خویش رسد چون بر این حدیث
یک دو ماه بر آمد قاضی نیز اثر خیانت او را ندید هیچ حال با خویشتن
گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یک سال صبر کنم باشد که
از کسی خبر مرگ او بشنوم که بر آن حال که من او را دیده ام خود
زود میرد چون بر این دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله
عضدالدوله کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت
ایها القاضی دانی که ترا از بهر چه تجشم کردم گفت ملک بهتر داند گفت
که عاقبت اندیش گشته ام و از این فکر خواب از من رمیده است
که بدین دنیا و مملکت معلومی نیست و بر بقای زندگانی هیچ
اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملک بوی از گذشته او بر خیزد
و این ملک از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگران
بیرون کردیم و بنگر تا چه رنجها بمن رسید تا چنین را است
بتوانستم نشستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام از تخت
جدا گردانند و هیچکس را از مرگ چاره نیست و اینقدر عمر ما مانده است

فصل سیزدهم

اگر نیک باشیم و با بندگان خدای نیکوئی کنیم با جهان و مردم خوشنود
باشند از ما نیکی یاد کنند و بقیامت رستگاری یابیم و [illegible]
و گر بد باشیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و مردم کار ما
یاد کنند و روز قیامت از خود یابیم و جای ما دوزخ [illegible]
ممکن است جد به نیکی کنیم و انصاف خلق بدهیم و احسان [illegible]
لیکن مقصود من از این گفتن یا [illegible]
و اطفال و ارحام کار پسران سلطان ایشان [illegible] باشد [illegible]
به اقلیمی توانند شد کار پوشیدگان [illegible]
و من امروز می توانم که در حق ایشان [illegible]
فرا رسد یا دولت گردش [illegible]
و امروز می اندیشم که [illegible]
طمع [illegible]
دو یا سه هزار دینار زر و نقد و جواهر [illegible]
چنانکه تو دانی و من و خدای تعالی [illegible]
حاجت پیش آید و حال ایشان [illegible]
گردند در سر ایشان را [illegible]
ایشان شکستی [illegible]
نگردد و تا از شمار خلق [illegible]

خویش حجره‌های دردی اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت
پخته بنای محکم سازی چون تمام گردد مرا خبر کن تا من بفرمایم شبی
بیست خونی را که قتل بر ایشان واجب است از زندان بیاورند
و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در آن زیر زمین
نهند و در سردابه برآرند و باز آیند و بفرمایم تا همه را بکشند تا این حال
پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم و هر چه ممکن گردد درین
خدمت بجا آرم پس ملک خادم را گفت نزدیک بحیز و خزینه رو
و دویست دینار مغربی بیار و در کیسه کن خادم برفت و زر بیاورد
و عضدالدوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دویست
دینار در وجه این زیر زمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر فرمایم
قاضی گفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضدالدوله
گفت شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خود خرج کنی زر تو
حلال است این کار را انشاء جهد آن کن که بر آنچه اعتماد افتاده است
بجای آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملک
است آن دویست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان
و با خود گفت به پیرانه سر بخت و دولت مرا یار شد و خانه ما پر از زر
خواهد شد اگر ملک را حالی افتد نه کسی بر من قباله و حجتی دارد و
همه با من و فرزندان من بماند خداوند آن زر در آفتابه که زنده است
دانگی از من نمی تواند ستد ملک که مرده باشد از من چون تواند ستد

فصل سیزدهم

بخانه رفت و بعمارت سرای تعجیل میکرد و بیک ماه سرای بآراست
و سخت محکم و برخاست و پیش عضدالدوله شد بنماز خفتن
عضدالدوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمده ای گفت
خواهم که ملک را معلوم کنم که سرای چنانکه فرموده بودی تمام گشت
عضدالدوله گفت سخت نیک و من بدانستم که تو در کارها مجد
باشی الحمدلله که ظن من در تو خطا نیست و دل من از این مهم فارغ
کردی و من آنچه بتو گفتم هزار هزار و پانصد بار هزار دینار معد کرده ام
از زر و جواهر و پانصدی دیگر می باید و چندین جامه و عود و عبیر
و مشک و کافور در حجره آن نهاده ام و در آنم که زنان بیاعان
در آیند و بفروشند و در این هفته تمام شود آنگه بکبار آنجا
آرند و من فردا شب بدیدن آن سرای بسرای تو می آیم تا چشمی
بر آن افگنم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو از هیچ معنی تکلفی کنی که
در وقت باز خواهم گشت قاضی را سبیل کرد و در وقت قاصدی
را باصفهان بطلب خداوند زر فرستاد روزی دیگر شب
بسرای قاضی شد و آن سرای بدید و بپسندید و قاضی را گفت
باید که روز سه شنبه بیائی تا آنچه معد شده است ببینی گفت فرمان
بردارم چون از سرای قاضی باز گشت خزینه داران را فرمود
تا صد و چهل آفتابه زر در خزینه نهند و سه قرابه مروارید و جامی زرین

فصل سیزدهم

پنجاه یاقوت سرخ و جامی پر لعل و جامی پر پیروزه و همچنین آفتابه
ها نهاده و چون خزینه دار از این بپرداخت سه شنبه فرا رسید
عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او را بگرفت و در آن خانه برد
که آن مال نهاده بود قاضی در آن مال و جواهر خیره بماند گفت
درین هفته کشیدم گوشش من همی واله آوردن این مال و از آن خانه
بیرون آمدند و قاضی باز گشت و از شادی و لشکر در بها همی پرید تا
روز دیگر چو آفتاب برآمد بر عضدالدوله آمد و او را گفت هم اکنون
خواهم که پیش قاضی روی و بگوئی که من توبه کردم و حرمت
نگه داشتم و پس از این اشتغال نخواهم کرد و همه شهر دانستند
که مرا و پدرم را چه مال بود به قول من گواهی دهند اگر نه یمین بهی
فیما بالله اکنون پیش عضدالدوله روم و از او تظلم کنم و بی جرمی
سیم آمده کنم تا ترا در تهمت گیرند اگر قاضی چه جواب دهد
اگر نزد تست باید که آن بیاورد آید و الا چنانکه بوده مرا بستره
پیش قاضی رفت و نزدیک او بنشست و همچنان با او
بگفت قاضی اندیشید که اگر این مرد بر من شناعت کند و پیش
عضدالدوله رود و او را بر کار من شبهت افتد آن مال بخانه
من نفرستد صواب آن بود که مال او باز دهم آخر صد و پنجاه
آفتابه زر و پنجاه جام پر جواهر از او آفتابه برد است گفت تا فی

فصل سیزدهم

صبر کن که در همهٔ جهان ترا میجویم برخاست و در حجره شد و او را در حجره خواند و در کنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای فرزندی و من آن همه از بهر احتیاط میکردم و از آن روز ترا باز می طلبم الحمد لله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم و همچنین بر جای است برخاست و هر دو آفتابه پیش مرد آورد و گفت این زر تو هست اکنون برگیر و هر جا که میخواهی میرو مرد بیرون آمد و دو مرد حمال بسرای قاضی برد و آفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می رفتا بسرای عضد الدوله چون آفتابهای زر بدید بخندید و گفت الحمد لله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت بر قاضی ظاهر شد تو یدانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزر خویش رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضد الدوله آنچه بود باز نمود همه بتعجب بماندند پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو قاضی را سر و پا برهنه و دستار در گردن کن و پیش من آر حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید استاده و هر دو آفتابه بدست گرفته گفت آه بسوختم و دانست که هرچه که با او گفت و نمود از برای این دو آفتابه بود پس عضد الدوله بانگ بروی زد و گفت تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و لب گور رسیده خیانت ورزی

فصل سیزدهم

و در امانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت
که هر چه ساخته داری از مال مسلمان است و رشوت است بدین جهان
من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات یابی از جهت که
هر سری و عالم جان بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خزینه است
هر مالی و ملکی که داشت از و بستدند و بعد از آن هرگز او را عمل
نفرمودند و آن دو آفتابه را ایدان آزاد مرد تسلیم نمودند

حکایت - و مانند این سلطان محمود سبکتگین را افتاده بود مردی
در آمد و قصه به سلطان داد و گفت ده هزار دینار در کیسه سر بسته
بقاضی شهر امانت داده بودم و خود بسفری رفتم آنچه با خود برده بودم
دزدان در راه هندوستان از من بستدند و آنچه بقاضی سپرده
بودم باز ستدم چون بخانه بر آوردم سر کیسه باز کردم درمهای
مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسه زر بتو سپردم و اکنون
مس مییابم چگونه باشد گفت تو بوقت تسلیم مرا ننمودی و کیسه
سر بسته و مهر بر نهاده بمن آوردی من همچنان بتو باز دادم و از تو
پرسیدم که این کیسه تو است گفتی هست اکنون بحث‌کنان پیش آمدی
گفتم الله الله ای مولانا بفریاد بنده برسی که بر تباهی نان
قدرت ندارم سلطان از جهت او نیز تو اندیشه گفت دل فارغ
دار که تدبیر زر تو مرا باید کرد آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه بیاورد

فصل سیزدهم

محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد جای نشان شکافتنی ندید و گفت [illegible]
پیش من بگذارد هر روزی سه من نان و یک من گوشت بهای
دیناری از وکیل من بستان تا من تدبیر در تو کنم پس محمود هر روزی
بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهادی و اندیشه برگماشتی که چون
تواند بودن آخر دلش برآن قرار یافت که ممکن باشد که این کیسه
شکافته باشند زر بیرون کرده و باز رفو کرده مقرمه فرشی [illegible]
سخت نیکو بر وسط [illegible] انگشت [illegible] شب برخاست و کاردی برگرفت
و چند یک گز ازین مقرمه ببرید و با جای خود شد روز دیگر [illegible]
بشکار رفت و سه روز بشکار بود فراش خاص که خدمت کردی
بامداد برفت تا نهالی بیفکند مقرمه را دید و بریده سخت تنگدل شد
و بترسید چنانکه گریه بر فراش افتاد و در فراش خانه فراشی [illegible]
پیر بود او را بدید و گفت ترا چه بوده است گفت [illegible]
گفت [illegible] اندیشه [illegible] گفت کس را [illegible]
در پیش خانه شده [illegible] سلطان را [illegible]
اگر خشم سلطان بر آن افتد بر انگیزد گفت جز تو هیچ کس ندیده است [illegible]
گفت [illegible] گفت پس تو دل فارغ دار که من چاره آن دانم [illegible]
بیاموزم سلطان بشکار رفته است [illegible] شهر [illegible]
مردی [illegible] در [illegible] جا [illegible]

فصل سیزدهم

رفوگری سخت استاد بود در رفوگران که در این شهر بودند همه شاگرد او بودند
این مقرمه را پیش وی بردند چندانکه مزد خواهد بدو دهند تا آنچنان که
استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کرده است فراش در حال
مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی
که این را چنان رفو کنی که کس نداند گفت نیم دینار گفت یک دینار
بستان و هر چه استادی تست بجا آر گفت سپاس دارم دل فارغ
دار فراش یک دینار بوی داد و گفت زود بباید کرد گفت فردا
نماز دیگر بیا و ببر دیگر روز بوعده برفت مقرمه را پیش فراش نهاد چنانکه
او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود فراش شاد شد و بخانه برد و کشید
همچنانکه در روی نهالی بود چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم
روز نزدیک در خیش خانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست
دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت این مقرمه
دریده بود که درست کرد گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ
میگویند گفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا در آن مقصودی
بوده است بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است
که بغایت نیک کرده است گفت ای خداوند فلان رفوگر و بنده
چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد سلطان محمود
گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگوئی که ترا سلطان

فصل سیزدهم

میخواند چون بیاید نزدیک من آرش فراش رفت و رفوگر را آورد
رفوگر چون سلطان را تنها دید سخت بترسید سلطان او را گفت مترس
ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی گفت آری گفت سخت
استادانه کرده گفت بدولت خداوند نیک آمده است گفت درین
شهر هیچ از تو استادتر هست گفت نه گفت از تو سخن پرسیم راست
بگوی گفت پادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد
گفت درین یکسال هیچ کیسه دیبای سبز رفو کرده بخانهٔ محتشمی
گفت کردم گفت کجا گفت بخانهٔ قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده
است گفت اگر آن کیسه ببینی بشناسی گفت بشناسم محمود دست
در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و به رفوگر داد گفت این کیسه
هست گفت آری گفت کجا رفو کرده انگشت بر آن نهاد و گفت
اینجا کرده ام محمود تعجب باز ماند از نیکی که کرده بود گفت اگر حاجت
آید بروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم در وقت کسی
بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد
چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست محمود روی
بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی من قضا بتو داده ام
و مال و خون مسلمانان بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده ام و درین شهر
و ولایت دو هزار مرد از تو عالم تر است و همه ضایع اند روا باشد

فصل سیزدهم

که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوردی و مال مردی مسلمان
ببری و او را محروم گذاری قاضی گفت ای خداوند این چه سخن است
که میگویید که من کرده ام گفت این را تو منافق سگ کرده و پس
کیسه بدو نمود گفت آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو
بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر درو کردی و کیسه
بدادی تا رفوگر رفو کرد و خداوند زر را سر بسته و مهر کرده خویش آوردی
نقل و سیم بدشت و دیانت تو چنین است قاضی گفت نه کیسه را
هرگز دیدم و نه از این معنی خبر دارم محمود گفت آن مرد رفوگر را آرید
خادمی برفت و خداوند کیسه را او رفوگر بیاورد محمود گفت ای
دروغ زن اینک خداوند زر و اینک رفوگر این کیسه را اینجا
رفو کرده است قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد چنانکه
سخن نتوانست گفت محمود گفت بگیرید این سگ را و موکل
باشید تا زر وی بدین مرد بدهد این ساعت و الا گردنش بزنم
قاضی را از پیش سلطان ببردند نیم مرده و در نوبت خانه باز داشتند
و زنهار خواستند قاضی گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد قاضی
نشان داد وکیل برفت و دو هزار دینار زر نشاپوری بیاورد و بهمه
در ساعت بخداوند زر داد و دیگر روز محمود بمظالم نشست و خیانت
قاضی را بر ملا بگفت پس بفرمود تا قاضی را بیاویختند سرنگون از کنگره

فصل چهاردهم و پانزدهم

درگاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیر است [illegible] تا
قاضی خویشتن را به پنجاه هزار دینار باز خرید از این مال او [illegible]
و معزول کردند و مانند این حکایت بسیار است این قدر [illegible]
شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان در عدل و انصاف [illegible]
بجد کرده اند و چه تدبیرها کرده اند تا اهل فساد را از روی زمین [illegible]
که پادشاه را رای قوی به از لشکر قوی الحمد لله که خداوند را [illegible]
و این فصل در معنی جاسوسان و منهیان باید که کسانی که این کار
کنند چنین باشند و بهر جای می فرستند.

فصل چهاردهم اندر پیکان فرستادن پیوسته بر مهمات

بچندان راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان
پدیدار باید کرد چون چنین بود در شبان روزی از پنجاه فرسنگ راه هر چه [illegible]
کرده باشد و هر چیزی که حادث شود می رسد ایشان را بر عادت گذشته [illegible]
نقیبان باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند.

فصل پانزدهم اندر احتیاط کردن پروانها

در مستی و هوشیاری

فصل شانزدہم

پروانها میرسد بدیوان وخزانه واندر مهمات ولایت وقطع وصلات باشد که بعضی این فرمانها در حال جزمی باید واین کار نازکست درین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید شنیده باشد باید که این رسالت بر زبان یک کس باشد و آن تن بر زبان خویش گوید نه بنیابت و شرط چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حال آن دیگر باره از دیوان برای عالی عرضه نکنند امضا نرود و بر آن روند انشاء الله تعالی۔

فصل شانزدهم اندر وکیل خاص ورونق کار او

وکیلی در این روزگار سخت خلق شده است وهمیشه این کار را مردی محرم ومعروف بوده است وکسی که از احوال مطبخ وشرابخانه وآخر وسراهای خاص وفرزندان وحواشی بی تعلق دارد هر ماهی بلکه هر روزی باید که شناخته مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و هر وقتی پیش آید وحال نماید واستطلاع رای کند وانچه میرود ومی دهد ومی ستاند خبر دهد ورای عالی عرض کند واورا حرمتی وحشمتی تمام بود تا شغل تواند راند وکار او روان باشد

فصل هفدهم

فصل هفدهم اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان کشاده و گستاخ در آمدن که با بزرگان و امرا و سپاه سالار لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان دلیر گردند و دیگر جمله هر کرا شغلی و عملی فرموده اند او را نباید که ندیمی فرمایند و هر کرا ندیمی فرمودند نباید که عملی که بحکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد درازدستی کند و عمال را رنج رساند و عامل باید که دائم از پادشاه ترسان بود و ندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه ازو حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم کشاده گردد و ایشانرا وقت معلوم بود و در وقتی که پادشاه بار دهد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند فائده بود یکی آنکه پادشاه را مونس بود دیگر آنکه چون شب و روز با او باشد بجای جانداری بود دیگر آنکه العیاذ بالله اگر خطری پیش آید تن خود فدا کنند و تن خویش را سپر آن خطر سازد و چهارم آنکه هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت که با ایشان که صاحب عمال اند و کارکنان پادشاه اند نتوان گفت پنجم آنکه از احوال ملک او خبر دهند چون

فصل هفدهم

جاسوسان ششم آنکه هرگونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر و شر و بدستی
و هوشیاری و در آن فائده و مصلحت بسیار است و ندیم باید که گوهری
فاضل و نیکو سیرت و تازه روی و پاک مذهب و راز دار و پاکیزه
مسلک بود و تمرگوی و قصص خوان از هزل و جد بود و بسیار
از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نویسا باشد و نرد و شطرنج
داند و اگر رودی بداند زدن و سلاحی کار توان بست بهتر است
و باید که موافق پادشاه باشد هرچه پادشاه بر زبان راند و گوید زه و
احسنت گوید و معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این
نباید کرد که پادشاه را دشوار آید و کراهیت کشد و هرچه تعلق
بشراب و عشرت و تماشا و مجلس انس و شکار و گوی زدن و مانند
این روا باشد که ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیا اند
باز هرچه تعلق بملک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و صلت
و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان این
معنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولی تر باشد تا کارها بوجه
خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب و منجم را ندیم کرده اند تا بدانند
که تدبیر هر یکی چیست و چه باشد او را و چه سازد و طبیعت و مزاج
او را نگاه داشته اند و منجم وقت و ساعات نگاه میدارد و هر شغلی
را که خواهد کرد آگاهی میدهد و اختیار میکند و بعضی از پادشاهان این

هر دو را منکر نه گویند که طبیب مارا از طعامهای خوش و لذتهای
خوش باز دارد بی بیماری و بی علتی که باشد دارو دهد و بی رنجی فصد
کند و منجم همان از کار هر کردنی منع کند و از مهمات باز دارد و بر عیش
منغص کند آن اولی‌تر است که این هر دو را بوقت حاجت طلب
کنند اما اگر ندیم جهان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت
کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه
بدانند از ندیم او قیاس گیرند اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع
و فاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند
که پادشاه نا خوش خوی و بد طبع و بد ساز و بد سیرت و بخیل مشهور شود
دیگر از ندیمان هر یکی را منزلتی و مرتبتی بود و بعضی را محل نشستن
و بعضی را محل ایستادن بود چنانکه از قدیم باز عادت مجالس
ملوک و خلفا بوده است چنانکه آن رسم و خاندان که خلفا را بوده است همیشه خلیفه را چندان
ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان را نیز همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته
و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که
ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که
خویشتن دار و مهذب و پادشاه دوست باشند.

فصل هژدهم اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان و حکیمان در کارها

فصل هژدهم

مشاورت کردن از قومی راے بود و از تمام عقلی و بیش بینی چه هر کس
با دانش باشد و هر یک چیزے داند یکے بیشتر و یکے کمتر و یکے دانشے
دارد و هرگز کار نبسته است و نه آزموده و یکے دیگر همان دانش دارد
و کار بسته و تجربت کرده۔
مثل۔ این چنان باشد که یکے معالجت دردے و علتے از
کتاب طب خوانده باشد و نام آن دارو ها یاد دارد و بس و یکے هم
آن دارو ها یاد دارد و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این با آن
راست نیاید چنان یکے باشد که سفر کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و
گرم چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه
بیرون نرفته باشد این معنی که گفته اند همه تدبیر با دانایان و با پیران
جهان دیدگان باید کرد و نیز یکے را خاطر تیزتر و در کارها زودتر توان دید
و یکے کند فهم تر بود دیر بسر آن کار شود و دانایان گفته اند که تدبیر
یک تن چون زور یک مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه
جهانیان متفق اند که از آدمیان هیچ کس از پیغامبر علیه السلام
قومی راے تر نبوده است با همه دانش که آن سرور را بود از پیش
همچنان بدیدی که از پیش ودیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ
و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچه در این میان است بر او عرضه کرده
و جبرئیل علیه السلام هر ساعت می آمد و خبرها می داد و خرمی ها آورد

فصل نوزدهم

وازبوده ونابوده خبر میداد با چندین فضیلت و معجزات که اورا بود
ایزد تعالی اورا میفرماید و شاورهم فی الامر یا محمد چون کاری ترا پیش
آید با یاران خویش تدبیر کن اورا مشورت فرمود کردن چون او بی نیاز
نبود از تدبیر و مشورت پس باید دانستن که هیچکس بی نیاز تر از او
نتواند بودن پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد
کرد یا اورا پیش آید با پیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کس را
آنچه فراز آید در آن معنی بگوید و آنچه رای پادشاه دیده باشد با گفتار
یکی مقابله کند و هر یکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و براندازند
راهی و صواب آن کار از میان پدید آید و رای و تدبیر صواب
آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد و مشورت ناکردن در کارها
از ضعیف رای باشد و چنین کس را خودکامه خوانند چنانکه هیچ کار
بی مراد آن نتواند کرد و همچنین هیچ شغل بی مشورت نیکو نیاید الحمد لله
که خداوند عالم هم قوی رایست و هم مردان کار و تدبیر دارد و این قدر
شرط کتاب را یاد کرده شد.

فصل نوزدهم اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار
و احوال ایشان

فصل بیستم

پیوسته دویست مرد باید بر درگاه که ایشان را مفردان گویند
مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام
صد ازین جمله خراسانی صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غائب
نباشند و مقیم بر درگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود و سلاح
ایشان بتمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان می دهند
و باوقت باز ستانند و ازین صلاح بیست حمائل زر و سپر همه با
که باشد و صد و هشتاد حمائل سیم و سپر هم سیم و نیزهای خطی
و ایشان را جیرائی روان و جامگی تمام بود و هر پنجاه مرد را نقیبی
بود که احوال ایشان بداند و ایشان را خدمت میفرماید همه سوار باید
باشند و باید برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید از آنچه بدیشان
تعلق دارد فرو نمانند و همواره چهار هزار مرد پیاده باید که نام ایشان
در دیوان بود از هر جنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه و سه هزار
مرد در خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند

فصل بیستم اندر ترتیب سلاحهای مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته
بود و در خزانه نهاده تا هر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست
غلام با جامهای نیکو آن سلاح بر دارند و گرد تخت بایست

وهرچند که این خداوند بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که از این تکلفها مستغنی است لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی براندازه همت ملک باید که باشد و امروز در همه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلدالله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملک از ملک او بیشتر نیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی داشتند خداوند ده دارد و هرچه ایشان ده داشتند خداوند صد دارد و آلت و عدت و مروت و بزرگی و مملکت و رای قوی و هرچه باید هست.

فصل بیست و یکم اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه نرسند کسی را خبر نباشد و در آمدن و شدن هیچکس ایشان را تعهدی نمی کنند و خبری نمیدهد و این را بر غفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند باید که گماشتگان سرحدها گویند تا هرکه بدیشان رسد در حال سوار فرستند و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده اند و آلت و تجمل چگونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رسانند و آنجا بسپارد و از آنجا

فصل بیست ویکم

معتمدی را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند و هم برین مثال تا بدرگاه و ایشان را بهر منزلی نزول دهند و نیکو دارند و بخوشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم برین مثال روند که هر چه با ایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که با پادشاه را کرده باشند و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته اند و رسولان را عزیز داشته اند که بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است و رسولان برحسب وقت آمده اند و رسالت چنانکه ایشان را فرموده اند گذارده اند هرگز بیازرده اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانکه در قرآن آمده است وما علی الرسول الا البلاغ المبین ـ

فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که بر ملا ظاهر کنند چه صد خرده مقصود در سر پیش باشد ایشان را بلکه خواهند که بدانند که احوال راهها و عقبهها و آبها و جویها و آبخورها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یا نه و علف کجا باشد و کجا نباشد و بر جای آن گماشتگان

فصل بیست و یکم

کیست و لشکر آن ملک چند است و آلت و عدت بچه اندازه است
و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشستن خاصت
و چوگان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دید و داد و کوشش کردن و شغل
و ظلم و عدل چگونه است و پیر است یا جوان عالم است یا جاهل و ولایتش
خراب است یا آبادان لشکرش ناخشنود است یا خشنود رعیتش توانگر است
یا درویش و در کارها بیدار است یا غافل بخیل است یا سخی و وزیرش
کافی است یا نه با دیانت است و نیکو سیرت و سپهسالاران کاردیده
و کار آزموده اند یا نه ندیمانش عالم و اهل اند یا نه و چه چیز دوست دارد و
چه چیز دوست دارد و در شراب کردن و مستی خوش طبع است یا نه شفقت
دارد یا مغفل است میل او بیشتر بجد است یا بهزل و غلامان را دوست
تر است یا بزنان اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند و یا او قصد
کنند و یا عیبی گیرند چون بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او کنند
و از نیک و بد بدانند و تواند بدست گیرند چنانکه در روزگار سلطان
شهید الب ارسلان قدس الله روحه بنده را اتفاق افتاد و در همه جهان
دو مذهب اند که نیک است یکی مذهب ابوحنیفه و یکی مذهب شافعی
و سلطان شهید رحمة الله علیه چنان در مذهب خویش صلب بود و درست
بوده که بارها بر زبان او رفت که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب
نبودی او با سیاست و با هیبت بودی و من بدان سبب که متعصب بود

فصل بست و یکم

و مذهب شافعی را عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن
نمی نهادم الا ترسان مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم
ماوراءالنهر کرد که شمس الملک او را طاعت نمی داشت و گردن نمی نهاد
و لشکر بخواند و رسول پیش شمس الملک نصر بن ابراهیم فرستاد و من
دانشمند اشتر را از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچه رود
مرا معلوم گرداند رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان از آنجا
رسول خویش را با رسول سلطان به اینجا فرستاد و چنان که عادت باشد
رسولان گاه بی گاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او
بگویند تا وزیر با سلطان بگوید تا وقت بازگشتن ایشان این قاعده
نگاه دارند اتفاق را بنده با قومی هم نشینان در وثاق خویش
نشسته بودم و شطرنج می باختم از یکی شطرنج برده بودم و انگشتری
او گرو ستده و بر انگشت دست چپ فراخ بود به دیگر انگشت و
دست کرده بودم گفتند که رسول خان سمرقند بر در است گفتم
درآورید و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند چون در آمد
و بنشست و سخنی می گزارد من آن انگشتری گرد انگشت
می گردانیدم چشم رسول بر انگشتری افتاد چون از سخن بپرداخت
برفت سلطان فرمود که رسول خان را باز گردانید و رسول دیگر نامزد
کرد تا جواب باز برد من دیگر باره دانشمند اشتر را که مردی جلد بود

فصل بیست و یکم

با رسول بفرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش شمس الملک
شدند و در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطان را چگونه تدبیر و دیدار
چگونه یافتی و لشکرش چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه است
و ترتیب پایگان و دیوان و قاعدهٔ ملکت ایشان چگونه بود رسول
گفت ای خداوند سلطان را اندر دیدار منظر و مردانگی و سیاست
و هیبت و فرمان هیچ در کمی باید و لشکرش عدد بی خدای داند و دست
و آلت و تجمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب دیوان و بارگاه و مجلس
و درگاه همه نیکوست و در مملکت ایشان هیچ چیز در کمی باید الا که یک
عیب دارند اگر در ایشان آن عیب نبودی هیچ طاعنی راه نیافتی
شمس الملک گفت که آن یک عیب چیست گفت وزیر سلطان
ایشان رافضی است گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نماز
پیشین کرده بر در خیمه او در شدم که با او سخن گویم او را دیدم انگشتری در دست
بدست کرده بود و همی گردانید با من سخن گفت و انگشتری بدید اشتر و بیال
من نهشت که اینجا در معنی تو پیش شمس الملک به زبان بیرون رفت
تا دانسته باشی من عظیم رنجور گشتم از آنکه سلطان را گفتم از مذهب
شافعی ننگ دارد و بهر وقت سر رافضیان می برند اگر کسی بشنود
که باطنیان بر من رقم رافضی کشیدند پیش خان از رفته چنین گفتند
فرا بجیان نه نهادند که من سی هزار دینار زر شرعی کردم بی التماس

فصل بیست و یکم

و در خواستها و تبلیغ پادشاه دیگر و هم تا این سخن به سمع سلطان نرسید
این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب جو می باشند و هیچ نگرند
تا در پادشاهی و مملکت پادشاه چه چیز است که از عیب و هنر تا بوقت
دیگر از پادشاهان سر پیش کنند و از این معنی پادشاهان زیرک و بیدار
اخلاق خویش مهذب کرده اند و سیرت نیکو بر دست گرفته اند
و مردمان شایسته و بایستگان در پیش کار نگاه داشته اند و عهد شهر مردم
تا کسی بر ایشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که خدمت ملوک
کرده باشد و سخن گفتن و دبیری آورده و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار
کرده بود و از هر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش بین باشد و قد و
منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی
فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود و اگر مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه
و آداب سواری نیکو داند و مبارز بود سخت صواب باشد
تا با ایشان نموده شود که مردمان ما همه چون این باشند و اگر رسول
مرد شریف بود و هم نیکو سیرت باشد از هر شرف او حسب زیادتی حرمت
بود پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده اند با هدیه و ظرائف
بسیار و سلامت خواسته اند خویشتن عجز نمودی و بدین عذر و
برادر شکر ساخته و با مردان کار تاختن برده و خصم را شکسته
و رسول بدین سبب پادشاه دلیل باشد

فصل بیست و دوم اندر ساخته داشتن علف رهگذرها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کنند آنجا علف پیشکی
ساخته نمی باشد علف روز بتکلف و جهد حاصل میباید کرد یا از رعیت
بقیمت بباید ستد و این روا نباشد همه راهها که آنجا گذر خواهد بود
و هر دهی که منزلگاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است یا ز آن ما
باید گرفت و نیز آنجا که رباطی و دهی نیست به نزدیک آن دهی باشد
باز باید شدن تا ارتفاع آن را جمله محصل میکنند اگر بدان حاجت
افتد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن غله ها فروخته شده
و مال بخزانه می آرند چون دیگر بار لشکر آنجا رسد از رنج برهند و از جهت
علف آنجا تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نمانند.

فصل بیست و سوم اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر را

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند در دست
ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچه غلامان باشند که از عمال مرایشان
مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازه آن پدید آید که چند لشکر است
وجه آن مال بباید ساخت و بوقت خویش مر ایشان را باید رسانید

فصل بیست و چهارم

نه چنانکه حواله کنند بخزانه یا پادشاه را تا دیده از آنجا بستانند چنان اولی تر
که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن
مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و به هنگام خدمت و کارزار سخت
کوش تر باشند و ایستادگی نمایند و ترتیب ملوک قدیم آنچنان بوده است
که اقطاع ندادندی و هر کسی را به اندازه در سال چهار بار مواجب
ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی
و عمال مال همی جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و از خزینه بر این مثال
هر سه ماهی یک بار دادندی و این را بیستگانی خواندندی و این رسم
و ترتیب هنوز در خانه محمودیانی و اقطاع داران را بگویند تا هر کرا از خیلها
به سبب مرگ یا به سببی دیگر غائب شود در حال باز نمایند و پوشیده
ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهر مهمی که
باشد جمله حاضر دارند و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام
بفرمان او باشد که اگر خیانت کنند با ایشان عتاب رود و غرامت
مال ایشان را باید کشید

فصل بیست و چهارم اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از یک جنس باشد از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند
و تخلیط کنند باید که از هر جنس لشکر بود چنانکه دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید

فصل بیست و پنجم

که مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی را ست کنند
و اگر بعضی کرجیان باشند و شبانکارگان پارس باشند روا بود
که اینچنین مردم همه نیک بود.

حکایت عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس
لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری
و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بوثاق رفتندی
و جایگاه هر گروهی پدید بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی
جنبیدن تا روز و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی
و نام و ننگ خود نگاه داشتندی تا کسی نگفتی که فلان جنس
در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر
برآیند و چون قاعده مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی
باشند لاجرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس ننهند تا لشکر
مخالف را بشکنند و هر آنگه که لشکری یکبار و یا دوبار چیره گشت
و در مخالف ظفر یافت و بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف
نگه ندو کسی نیز با این لشکر نصیر مقاومت نتواند کرد و همه لشکر
اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند.

فصل بیست و ششم اندر نواختن و مقیم داشتن

فصل بیست و پنجم

لشکر از هر قوم بدرگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که در
طاعت داری نو عهد اند باید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا
برادری بدرگاه مقیم دارند چنانکه هرگز نباشد به هیچ وقت از پانصد
مرد کمتر نباشد و چون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان
باز جای روند تا بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس
بسبب نوا بپادشاه عاصی نتوانند شدن و دیلمان و کوهیان و
مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این اقطاع و نان پاره دارند
هم چنین پانصد مرد ایشان بدرگاه مقیم باشند تا بوقت حاجت
افتد از هیچ گونه درگاه از مرد کار خالی نباشد

ق ۱۴۳۶۱ ن ۳۳ س

ضد ۱۶۲۳

باستشاعر

Date	No	Date	No.
	[illegible]		